

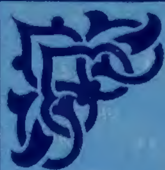
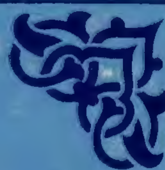
اشعار حلّاج

ترجمهٔ

بیژن الهی

تحت توجهات عالیه علیاحضرت شهبانو فرح پهلوی
ریاست عالیه انجمن شاهنشاهی فلسفه ایران






انجمن شاهنشاهی فلسفهٔ ایران

مُدیر عامل

سیّد حسین نصر

اشعار حلّاج

ترجمهٔ

بیژن الهی

انتشارات

انجمن شاهنشاهی فلسفهٔ ایران

شماره ۲

از این‌کتاب ۱۵۰۰ نسخه درچاپخانه زرچاپ شده‌است
تهران - شهریورماه ۱۳۵۴
بها : باجلد معمولی ۱۲۰ ریال
باجلد زرکوب ۲۰۰ ریال



این دفتر
نزدیکی‌های نوروز نخستین سال
هزار و سیصد و پنجاه و چهار هجری شمسی
نشر می‌یابد
به مناسبت هزار و چهل و پنجمین
سالگرد شهادت شاعر و عارف ربّانی
حسین بن منصور حلّاج

تذکر

اگر بضاعت این دفتر، به احتمال، با تقاضاهای چاپ حاضر وفق نمی‌دهد از آن روست که این متن برای چـاپ در انتشارات دیگری آماده شده بود، بگوییم انتشارات جوانتری. توضیحی که برای آن چاپ در نظر بود، به عنوان «اشاره»، در پایان کتاب یافتنی‌ست. چاپ فعلی، اما، توضیح دیگری می‌طلبد که می کوشم درچند خط خلاصه کنم.

این متن، خوب یـا بد، فاضـلانه و دانشگاهی نیست، قرار نبوده باشد؛ بیشتر، شاید، خصوصی‌ست ـ اگر این اشاره‌ی کوتاه بتواند جوابگوی چیزی باشد کـه احتمال داشت برخی «قلب معنا» بشمارند. و نه همه جـا البته، که در بعضی از خطوط ـ جاهـایی که می توان حکم کرد نوعی «تعبیر» جانشین «ترجمه»ست. «تعبیر» که، اما، خود ماسینیون هم، در ترجمه‌اش کـه پاك فاضلانه و دانشگاهی فرض می‌شود، گهگاه از آن به دور نمانده است.

به هـرحال، این اشکال، اگـر اساساً اشکالی باشد، برطرف خواهد شد ـ درچاپ آینده که امیدوارم، درضمن، بهانه‌یی باشد برای نشر تازه‌یی از «دیـوان حلاّج» ماسینیون که، جنبه‌های دیگرش به کنار، از لحاظ ویراستاری کاری‌ست کم نظیر. این گـونه، تمامی شعرهای بازمانده‌ی حلاّج را خواهیم داشت که هر کدام، طبق تقسیم بندی ماسینیون، در پنج بخش ارائه می‌شود: ۱ـ شرح، ۲ـ منابع، ۳ـ متن عربی، ۴ـ نسخه بدلها،

۵ـ ترجمه (که درمتن‌ماسینیون، البته، به‌فرانسوی‌ست و درمتن ما به‌فارسی خواهد بود: ترجمه‌ی دقیق واژه به واژه). به‌اضافه، عـده‌یی ازشعرها ـ که امیدوارم ازشمار فعلی درگـذرد ـ بخش ششمی هـم خواهند داشت: ترجمه‌هایی که درهمین دفتر یـافتنی‌ست. نکته این است که بخش پنجم را «ترجمه» خـوانده‌ایم و ایـن بخش ششم نام دیگـری می‌طلبد که، به هرحال، «تعبیر» نمی‌تواند باشد. چیست؟

بیژن الهی

تذکر دیگر

متنهای عربی، به‌عینه، ازماسینیون گرفته شده‌ست ـ
با این فرق‌که شعرها، نه نردبانی، که زیر هم چیده
شدند تا با فارسی‌شان همشکل باشند. هر جا ماسینیون
دوسطرزا، به‌لحاظ آهنگ، به‌هم چسبانده، من ازخطچه
(ـ) مددگرفته‌ام. دیگر این که «ی» آورده‌ام به‌جای
همزه‌ی روی های ناملفوظ. این تا حد زیادی
قبول عام یافته، اما آمدنش دراین‌متن به هرحال دلیل
موافقت ناشر نیست. این همزه را ـ که در عربی
همانندی ندارد ـ زبانشناسان تحریفی ازشکل «ی»
دانسته‌اند. نیز درمتنهای‌خودم («اشعار» ونه«جداگانه»)
از «موسی» و «موسا» دوتلفظ مجزا خواسته‌ام. نیز از
آن «تسلا» نوشته‌ام و «معنا» که «تسلی» و «معنی» را
واژه‌های دیگری می‌دانم. نیز وقتی به‌فارسی «تماشا» و
«تمنا» می‌نویسیم به‌جای «تماشی» و «تمنی»، چرا
«حتا» ننویسیم به‌جای «حتی»؟ دیگر این که نامهای
اشعار ـ جز یکی دوتا ـ و سرلوحه‌ها همه آورده‌ی
منست وبرای هرگونه توضیح نگاهی بیاندازید به
«یادداشتها».



اشعار



آدم را پرسیدند که: « از روزگار
عمرت کدام وقت خوشتر بود؟»
گفت: «آن دویست سال که بر
سنگی برهنه نشسته بودم، و در
فرقت بهشت نوحه و گریه می کردم.»
گفتند: «چرا؟» گفت: «زیرا که
هر روز بامداد جبرئیل آمدی و گفتی
ملك تعالی می گوید: ای آدم، بنال،
که من که آفریدگارم ناله و نوحه‌ی تو
دوست می‌دارم.»

تفسیر سوره‌ی یوسف
احمدبن محمدبن زید طوسی

قصائد: ٢

للعلم اهلٌ و للايمان ترتيب
و للعلوم و اهْلـِها تجاريب
والعلم علمان منبوذ و مكتسب
والبحر بحران مركوب و مرهوب
والدهر يومان مذموم و ممتدح
والناس إثنان ممنوح و مسلوب
فاستمعْ بقلبك ما يأتيك عن ثقهٍ
وانظرْ بفهمك فالتمييز موهوب
انـّى ارتقيتُ الى طودٍ بلا قدمٍ
له مـَراقٍ على غيرى مصاعيب
و خـُضـْتُ بحرا ولم يرسب بهقدمى
خاضـَتـْهُ روحى و قلبى منه مرغوب
حـَصْبَاؤُه جوهرٌ لم تـَدْنُ منه يدٌ
لكنـّه بيـَدِ الافهام منهوب
شربتُ من مآئه رَيـّاً بغير فم
والماءِ قدكان بالافواه مشروب
لانّ روحى قديماً فيه قدْ عطشتْ
والجسم مـّا ماسـّهُ من قبل تركيب

انّي يتيمٌ ولي آبٌ اَلُوذ به
قلبي لِغيْبَتِهِ ما عشْتُ مكروب
اعمى بَصيرٌ و انّي أبْلَه فَطِنٌ
ولي كلام اذا ما شئتُ مقلوب
ذُو فِتَيَا عرفوا ماقد عرفت فَهُمْ
صَحْبِيَ و من يُحْظ بالخيرات ممحوب
تعارفَتْ في قديم الذرّ أنفُسهم
فاشرقَتْ شمسهم والدهر غربيب.

مطلع

دانش را اهلی‌ست، ایمان را مراتبی، و دانشان و دانشیان را تجاربی.

و دانشْ دوگانه دانشی‌ست: فروهشتنی، و فراگرفتنی.
و دریا دوگانه دریایی‌ست: برنشستنی، و ناگذشتنی.
و زمانْ دوگانه روزانی: گُجسته‌پای و خُجسته‌پی.
و مردمْ دوگونه مردمی: بختیار و ربوده بخت.

پس بشنوی به‌دل، تا چه‌گوید این یکدله یار؛
و بنگری به‌فهم، که موهبتی‌ست خودْ بازشناختن.

برآمدم به‌کوهی بی‌پای، که پایگاهی دارد غیرِ مرا دشوار؛ و درآمدم به‌دریایی، و غرقه نشد پایم، لیك غرقه شد جانم و این هوای دلم بود، چراکه‌ریگهای او هریکان گوهری‌ست نه به دستی سوده، لیك به‌تاراجِ فهم‌ها رفته. ازآن‌آب، سیر نوشیدم و بی‌دهان؛ اگر چند شُربِ آن‌آب دهان می‌طلبید؛ چرا که جان من، هم از ازل، بدو عطشان بود، و اندامهای من بدو آغشته، هم ازآن پیش تا به هم

پیوندد.

من یتیمم، و مرا پدری‌ست که بدو می‌پناهم و این دل از غیبت وی، تا زنده‌ام، به‌غم فروست.

نابینایی بینایم، نادانی دانایم، و اینك سخنان مـن که، هرگاه بخواهم، وارون می گردد.

همدلانی دانای‌آنچه دانسته‌ام، مرا یارانند؛ که یارانی هست، هر که را که بارور از نیکی‌هاست.

جان اینان به‌عالمِ ذَرّ آشنای‌هم بوده‌ست؛ پس آفتاب کردند، هم به گاهی که زمان غروب می کرد.

مقطعات: ٢٧

احرف اربع بها هام قلبی
و تلاشت بها همومی و فکری
ألِفْ تألف الخلائق بالصنعِ
ولامْ على الملامة تجری
ثمّ لامْ زیادة فیالمعانی
ثمّ هاءْ اهیمُ بها أتدری.

معمّا: الله

دلمِ مشغولِ حرفی چار :
تیشه‌یی بــر ریشه‌ی اندوه و اندیشه .

الف
عینِ تـألـّف
خلق را با خلق.

لامی برملامت،
گو ملامت‌بار .

ولامی ضربِ لامی،
بارشی رگبار.

و هایی در هلاکم.
آه!
دانستی؟

مقطعات: ۴۹

ثلاثة احرف لاعُجْمَ فيها
و معجومانِ و انقطع الكلام
فمعجومٌ يشاكل واجديهِ
و متروكٌ يُصَدِّقُهُ الأنام
و باقي الحَرْفِ مرموزٌ مُعَمّى
فلا سفر ينال ولا مقام.

معمّا: توحید

سه حرفی‌ست هرسه نامتنَقوط،
و دو منقوط و سخن برید.

پس یکی منقوط
که به یابندگان او می‌ماند.
و یکی وارون
که خلایق به‌راست می‌دارند.

و دیگر سه معمّاست:
شبی لیلایی
که نه راهِ سفری دارد
نه مُقامِ منزلی.

مقطعات: ۵۸

يا غافلاً لجهالةٍ عن شانى
هـلّا عرفتَ حقيقتى و بيانى
أعبادة لِلّهِ ستّة احرفٍ
مِن بينها حرفان معجومان
حرفان اصلىّ و آخرُ شكلُه
فى‌العجم منسوب الى ايمانى
فاذا بدا رأس الحروف امامها
حرفٌ يقوم مقام حرف ثان
ابصرتنى بمكان موسى قائما
فى‌النور فوق الطور حين ترانى.

معمّا: نامَوسی

جاهلان، ای‌غافلان از شان من!
چه دانید کی‌ام، چه باز می‌نمایانم.
حقپرستم‌به‌شش حرف.
دوحرفی، از جمله، نقطه‌دار:
یکی که نقطه ازخود دارد،
یکی که از ایمانم.
و سرِ حروف را چون سرِ آن‌حرف جا دهید
که خود جایگزینِ دومین حرف می‌شود،
می‌بینید این‌بار،
جای موسا،
ایستاده، مرا،
در نور،
برطور،
درمیانه‌ی دیدار.

قصائد: ١٠

أُقْتُلُوني يا ثِقاتي
انّ في قتْلي حياتي
و مماتي في حياتي
و حياتي في مماتي
انّ عندي محو ذاتي
من اجلّ المكرمات
و بقاءي في صفاتي
من قبيح السّيّئات
سَئِمَتْ نفسي حياتي
فيالرسوم الباليات
فآقتلوني و احرقوني
بعظامي الفانيات
ثم مرّوا برفاتي
فيالقبور الدارسات
تجدوا سرّ حبيبي
في طوايا الباقيات

اقتلونی یا ثقاتی

اقتلونی یا ثقاتی لائما
ان فی قتلی حیاتی دائما
ان موتی فی حیاتی یا فتی
کم افارق موطنی حتی متی.
مولوی

۱
اُقْتُلونی! یا ثِقاتم:
چیست در قتلم، حیاتم؛
و مُماتم در حیاتم،
و حیاتم در مماتم،

(آنك عجزم، عجز، آری،
ار نه پاك از هم پَراشم.
اینك اعجازم که، باری،
هیچِ هیچِ هیچ باشم.)

در دل ویرانه‌هاتان
از حیات افسرد جانم،
خون من ریزید و آتش
در زنید این استخوانم:

در غروبِ این مقابر،
چون کنید از من سُراغی،
سرِّ یارم می‌درخشد
در نهفتِ روحِ باقی.

انـّني شيخ كبير
في علوّ الدارجات
ثم انـّي صرتُ طفلاً
في حجور المرضعات
ساكناً في لحد قبر
في اراضٍ سبـَخات
وَلدَتْ أمـّي اباها
انّ ذامن عجباتي
فبناتي بـَعـْدَ أنْ كـُنـّ نَـ
بناتي أخواتي
ليس من فعـْل زمان
لا ولا فعل الزنات

۲

من همان شیخ کبیرم،
پایه‌یی دارم بلند؛
پس شدم طفلی،
مرا
این دایگانْ گهواره‌بند،
مأمنم زیر لحدها
در میان شوره‌زاران؛
مادرم زایید،
آری،
والدِ خویش (این عجب‌دان!)
دخترانم نیز گشتند، آه، یکسرْ خواهرانم؛
نیست این کارِ زمانه،
نیست این کارِ زِنا هم.

فاجمعوا الاجزا جمعاً
من جسومٍ نيّرات
من هواء ثم نار
ثم من ماء فُرات
فازْرعوا الكلّ بارضٍ
تُرْبُها ترب موات
و تعاهدها بسقی
من كوؤس دائرات
من جوارٍ ساقيات
و سواقٍ جاريات
فاذا تممت سبعا
انبتَتْ خير نبات.

۳

جمعِ اجزایم کُنیدا
از جسومِ نَیِرات،
از هوا، آنگه زآتش،
وانگه ازآبِ فُرات؛
پس بکاریدش به‌خاکی
خاکِ آنْ خاکِ مَوات؛
بعد سیرابش کنید از جامهای دایرات،
ساقیانی پُر سخاوت،
جویهای جاریات.

پس چو هفتمْ روزآید،
می‌دمد خیرالنبات.

قصائد: ١١

يا طالما غـبْـنا عن آشباح النظر
بنقطـةٍ تحـْكـِي ضياءُها القمرْ
من سمسم و شيرج و احرف
و ياسمين في جبين قدسطر
تمشوا و نمشي ونرى اشخاصكم
و انتم لاتروّنا يا دبر.

اشباح نظر

گریزها زده‌ایم از میان خیلِ نظر،
به‌یُمنِ قطره‌ی نوری، حکایتی زقمر:
عجینِ ستمُستم و شیرج، حروفِ یاسمنی،
رقم‌رقم همه بنُوشته بَر جبینْ مان بَر.
روانه‌ایم و روانید و پیشِ ما چه عیان،
ولیك جمله نهانیم از شما یکسر؛
روانه‌اید و روانیم و نیك می‌بینیم
که سایه سایه فرومانده‌اید پُشتْ اندر.

مقطعات: ۱۱

لی حبیبٌ ازور فی الخلوات
حاضر غائب عن اللحظات
ما ترانی اصغی الیه بسمعٍ
کی اعی ما یقول من کلمات
کلمات من غیر شکل ولانطق
ولا مثل نغمةالاصوات
فکانـّی مخاطب کنت إیـّاه
علی خاطری بذاتی لذاتی
حاضر غائب قریب بعیدٌ
و هولم تحوه رسوم الصفات
هو ادنی من الضمیر الی الوهم
و اخفی من لائح الخطرات.

قطعه

آن‌که چشمم بدوست در خَلَوات
حاضر و غایب است بر نَظَرات

ـ «بِنَبینی مرا مگر به‌شنید،
داری ار گوش جانبِ کلمات:
کلماتی بدون شکل و بیان،
نه به مانند نغمه‌ی اصوات.»

و توگویی که خود مخاطب خویش
بوده‌ام، روبه‌روی، ذاتا ذات؛
حاضرِ غایبِ قریبِ بعید
که صفت خود نمی‌شود به‌صفات؛
از دلم بیشتر به‌دلْ نزدیك،
به‌نهان چون شراره‌ی خطرات.

مقطعات: ۲۸

عَقْدُ النبوّة مِصْباح من‌النور
مُعَلَّقُ الوَحی فی مشکاة تأمور
بالله یُنْفَخُ نَفْخ الروح فی جَلَدِی
بخاطری نَفْخَ اسرافیلَ فی‌الصور
اذا تجلّی لطوری ان یُکَلّمنی
رَأیْتُ فی غیبتی موسی علی‌الطور.

قطعه

نور او ، به مَثَل ، چون
چراغواره‌یی‌ست در او چراغی
که ، در آبگینه‌یی همانند اختری
تابناک ، میافروزد از زیتون بُنی
گُوالنده ، نه‌هماره آفتابسو نه هماره
سایه‌سو ، که برتافتنی‌ست زیتِ او ، ولو
بی‌آتش : نورِ علیٰ نور !

قرآن، نور، ۳۵

تا نَبُوَّت شعاعی از نورست،
وحی آن در چراغِ تامورست.

درمن این چیست می‌دمی، جان نیست—
اَللهَ اَللهَ که نفخه‌ی صورست!

چون درآیی زطورِ من به‌سخن،
من نیَم، موسی است و بر طورست.

مقطعات: ۹

طَلَعَتْ شمس من احبّ بلَيْلٍ فـ
ـاستنارت فبما عليها من غروب
ان شمس النهار تطلع باللّيـ
ـلِ و شمس القلوب ليس تغيب.

قطعه

آفتابِ یار درشبها دمید،
خوش درخشید و نمی‌آرد غروب.
آفتابِ روز اگر درشب دمد،
رو نمی‌پوشد دگر شمس‌القلوب.

مقطعات: ۲۶

يا شمس يا بدر يا نهار
انت لنا جنّـة و نار
تـَجنـّبُ الاثمِ فيك اثمْ
و خاصـّية العار فيك عار
يخلـعُ فيك العذار قومْ
و كيف من لا له عذار.

یا شمس! یا بدر! یا نهار!

ای تو از مهر تا به‌ماه، ای روز،
آنِ مایی، چه خوش چه آتشبار.
از گناهت گریختن گنهی‌ست،
از تو عار آمدن، همانا، عار.
لاله رویا که قومْ هَمرُخِ توست،
لاله را چیست، کی بُوَد، رُخسار؟

مقطعات: ۶۱

انتَ بین الشغاف و القلب تجری
مثل جری الدموع من اجفانی
و تحِلُّ الضمیرَ جوفَ فوادی
کحلول الارواح فی الابدان
لیس من ساکنٍ تحرّکَ الّا
انت حرّکتَهُ خفیّ المکان
یا هلالاً بدا لاربع عشرٍ
لثمانٍ و اربعٍ و اثنان.

قطعه

از دلم تا دلِ دل گرم روانی چون اشک:
می‌گُدازد زِ دَمَت آنچه به‌دل دارم، آه!ـ
مرده را نیست تکانی مگرش پنجه‌ی تو
لرزشی می بدهد: زخمه‌یی از پنهانگاه؛
ای که در چاردهم ماهِ شبِ چاردهی،
نیز در هشتم و در چارم و در دومِ ماه!

مقطعات: ۲۴

الحبّ مادام مکتوماً علی خطرٍ
و غایة الأَمْنِ ان تدنو من‌الحذر
و اطیب الحبِّ ما نمّ الحدیث به
کالنارِ لاتأتِ نفعاً وهی فی‌الحجر
من بعْدِ ما حضر السحاب و اجتمعا
الاعوانُ وامتط اسمی صاحب‌الخبر
ارجو لنفسی برآءً من محبّتکم
اذا تبرّاتُ من سمْعی ومن بصری.

قطعه

چو عشق پنهان باشد خطر به‌پا خیزد؛
به ایمنی‌ست اگر با خطر درآمیزد؛
وگر به‌ننگ سر آید زسُرخ‌رویی ِ اوست
(شراره چیست، گر از سنگ برنیانگیزد؟)
چو ابر وعابر، برعرش و فرش، گرد آیند،
و نام من زلب ِ مُنتَهیان درآویزد،
اگر ز عشق ِ تو بینم کرانه، برتابم
زدیده روی، که خود از میانه برخیزد!

مقطعات: ۴۲

ظهرتَ لقومٍ والتسبتَ لفتيةٍ
فتاهوا و ضلّوا و احتجبتَ عن الخلق
فتظهر للالباب فی الغرب تارةً
و طورا علی الألباب تغرب فی الشرق.

قطعه

ظاهر ار براین و آنی، غایبی زان دیگران:
پس که می‌داند ز پیدایی‌ست ار گشتی نهان!
رخ چو بنمایی به‌دلها از میان باختر،
بهر دلهای دگر می‌پوشی اندر خاوران.

مقطعات: ۳۹

جُنُونی لك تقديس
و ظنّی فيك تهويس
وقد حيّرنی حبٌ
و طَرْفٌ فيه تقويس
وقد دلّ دليل الحُبّ
ان القرب تلْبيس
فمن آدم الاّك
و من فی البين ابليس.

ای موسا! آن تلبیس بود،
و این ابلیس است.
طاسین الأزل

جنونم چیست، تقدیست؛
گمان پیرامُنَت رقصان.
مرا در چشمْ نورِ چشم،
نابینا از آنم، آن!

دلیل آرد دلیلِ دل:
تَقرُّب از ریا می‌دان؛
پس آدم چیست الاّ تو،
درین هنگامه کی شیطان؟

قصائد: ١

لبَيْكَ لبّيك يا سرّى و نجوائى
لبّيك لبّيك يا قصدى و معنائى
ادعوك بلْ انت تدعونى اليك فهلْ
ناديتُ إيّاك ام ناجيتَ إيّائى
ياعين عين وجودى يا مدى هممى
يا منطقى و عباراتى و اعيائى
ياكلّ كلّى و يا سمعى و يا بصرى
يا جملتى و تباعيضى و اجزائى
ياكلّ كلّى وكلّ الكلّ ملتبس
وكل كلّك ملبوس بمعنائى
يا من به عَلِقَتْ روحى فقد تلفت
وجدا فصرتَ رهينا تحت اهوائى
ابكى على شجنى من فرقتى وطنى
طوعاً ويسعدنى بالنوح اعدائى
ادنو فيبعدنى خوفى فيقلقنى
شوقٌ تمكّن فى مكنون احشائى
فكيف اصنع فى حِبٍّ كَلِفْتُ به
مولاى قد ملّ من سقمى اطبّائى

تَلبیَه

لبّیك، لبیك، ای سِرّم و نجوایم!
لبیك، لبیك، ای قصدم و معنایم!
حاشا که تورا خواندم، لا، بل تو مرا خواندی؛
پس من به‌تو گفتم «تو» ـ هان ای تُوی هرجایی!ـ
یا این که تو گفتی «من»، من را که هم این جایم؟
ای‌تارم، ای پودم، ای غایتِ مقصودم،
ای نُطقِ دلاسودم، ای لُکنتِ زیبایم!
ای کُلّم، ای توشم! ای‌چشمم، ای‌گوشم!
ای جملگیم از تو، ای جمله‌ی اجزایم!
ای کُلّم، ای کُلّی! کُلّ درکُلّ پوشیده؛
ای کُلِّ تو پوشیده در پرده‌ی معنایم!
ای جان که تلف شد جان تا درنگهت بستم:
ای‌گشته کنون یکسر مرهونِ هواهایم!
دور از وطنم، آرام، از غُصّه همی گریم،
در نوحه‌گری دارم امداد از اعدایم.
نزدیك شوم: خوفی دورم کند، آشفته؛
پس باز زند شوقی آتش همه احشایم.

قالوا تداوَ به منه فقلت لهم
يا قوم هل يتداوى الدآء بالدائى
حبّى لمولاى اضنانى و اسقمنى
فكيف اشكو الى مولاى مولائى
انّى لأرمقه والقلب يعرفه
فما يترجم عنه غير ايمائى
يا ويحَ روحى من روحى فوا أسفى
علىّ منّى فانّى اصل بلوائى
كانّنى غَرِق تبدو انامله
تغوّثاً و هو فى بحر من الماء
وليس يَعلَم ما لاقيتُ من احدٍ
الاّ الذى حلّ منّى فى سويدائى
ذاك العليم بما لاقيت من دنفٍ
و فى مشيئتهِ موتى و احيائى
يا غاية السؤل والمامول يا سكنى
يا عيش روحى يا دينى و دنيائى

آوه، چه شود کارم با دوستیِ یارم؟ـ
از علّتِ من فرسود خودْ جانِ اطبایم.
گویند: «تو را درمان او باشد وجز او نیست.»
ـ «ای قوم! چسان باشد خودْ دردْ مداوایم؟»
زین‌عشقْ به‌مولایم، جان سُست شود، لیکن
چون شکوه ز مولایم آرم بر مولایم؟
تارانه همی بینم او را و شناسد دل،
گویای وی اما نیست جز پلکزد نهایم.
وای، از جان، برجانم! فریاد از من! دانم
من خود باشم، آری، سرچشمه‌ی بلوایم.
مانندهٔ مغروقی، یازیده سرْ انگشتان،
من نیزـ امان از من! ـ بازیچه‌ی دریایم؛
کس لیك نمی‌داند برمن چه رسید از مدّ،
جز آن که سیاهی زد در سرِّ سُویدایم؛
او نیك همی داند برمن چه بلا آمد،
در پنجه‌ی او باشد هم مرگ و هم احیایم.
ای غایت آمالم، ای ساکن اعلایم،
هان ای فرحِ روحم، ای دینم و دنیایم.

قُلْ لی فَدَیْتُكَ یا سمعی و یا بصری
لِمْ ذا اللجاجة فی بُعدی و اقصائی
اِن کنتَ بالغیب عن عینیَّ مُحْتَجِباً
فالقلب یرعاك فی الأبعاد والنائی.

گو: «من به‌فدای تو!»، ای چشمم وای گوشم!ـ
تا کی تو درنگ‌آری در دوری و اقصایم؟
هرچند که رخ پوشی در پرده‌ی غیب از من،
با دیده‌ی دل، از دور، بر روی تو بینایم.

مقطعات: ۴۶

علیك یا نفس بالتسلّی
العزّ بالزهد والتخلّی
علیك بالطلّعة الّتی
مشکاتها الکشف والتجلّی
قد قام بعضی ببعض بعضی
و هام کلی بکلّ کلی.

برتو ای نفس تسلایی باد

تورا، ای جان، ز غمخواری
تسلا باد و دلداری:
بزرگی مَر تو را زیبد
به‌تنهایی، به‌بیداری؛
تو را در دیده بادآخر،
زکشفی، نورِ دیداری.

ز من یاری دَر اِستاده
چه خوش برپاری از پاری،
وکُلّم عشق می‌بازد
به‌کُلِّ کُلّم انگاری!

مقطعات: ۱/۲۰

اذا بلغ الصبّ الکمال من الفتی
و یذهل عن وصل الحبیب من السّکر
فیشهد صدقاً حیث اشهده الهوی
بانّ صلاة العاشقین من الکفر.

قطعه: ویرایش اول

عاشق چو رسد ز خام‌بازی به کمال
وز شربتِ وصلِ یار در سُکر بُوَد،
هردم هوسش گواهیِ صدق دهد:
حقّا که نمازِ عاشقانْ کُفر بُوَد!

•

مقطعات: ۲/۲۰

اذا بلغ الصبّ الكمال من‌الهوی
و غاب عن المذکور فی سطوة الذکر
فشاهد حقّاً حین یشهده الهوی
بانّ صلاة العارفین من‌الکفر.

قطعه: ویرایش دوم

عاشق چو رسید از هوسها به‌کمال
وز حمله‌ی ذکر دور شد از مذکور،
هردم هوسش‌گواه باشد برحق:
این‌گونه، نماز عارفان شد مکفور.

مقطعات: ۳۱

والله ما طلعت شمسٌ ولا غربت
الاّ و حبّك مقرونٌ بأنفاسی
ولا هممت بشرب الماء من عطش
الاّ رَآیْتُ خیالاً منك فیالکأس
ولو قدرتُ علی الإتیان جئتُکم
سعیاً علیالوجه او مشیاً علیالراس.

قطعه

بسا مهرا که می‌پرداخت از نور،
نمی‌شد مهرت، اما، یکنفس دور:
نیالودم به‌آب، از تشنگی، کام،
ندیدم تا خیالی از تو در جام؛
وگر می‌شد به‌سویت آیم، ای‌یار،
به‌سر َره می‌بُریدم یا به‌رخسار.

مقطعات: ۵۲

بدالك سرٌ طال عنك اكتتامه
ولاح صباحٌ كنت انت ظلامه
و انت حجاب‌القلب عن سرّ غيبه
ولولاك لم يطبع عليه ختامه.

قطعه

چشمها تار و پیگاهی‌ست دَمان،
رازِ دیرین‌همه‌سو پرده دَران.
رازِ همواره‌ی ما پرده دِلان،
گر نبودیم، نمی‌ماند نهان.

مقطعات: ۶۶

من رامه بالعقل مسترشدا
اسرحَهُ في حيرة يلهو
قد شاب بالتلبيس اسرارهُ
يقول في حيرته هَلْ هو.

قطعه

آن‌که داد افسارْ عقل را در دست،
جز پریشانی، خودْ چه طَـرْفـی بست؟
هریك از اسرارْ تا سِـه‌یی تازه‌ست،
تا به‌حیرانیْ دَم زند: «او هست؟»

مقطعات: ١

وايّ الارض تخلو منك حتّى
تعالوا يطلبونك في السماء
تراهم ينظرون اليك جهراً
وهم لايبصرون من العماء .

قطعه

مگر این زمین از تو باشد تهی
که باید تو را در سماوات جُست؟
به‌کوری نظرها کنند و تو را
نبینند و بینی نظرها به‌توست.

مقطعات: ۱۰

رأَیتُ ربّی بعین قلبِ
فقلتُ من انت قال انت
فلیس للاین منک اینْ
ولیس این بحیثُ انت
ولیس للوهم منک وهمْ
فیعلم الوهم این انت
انت الذی حـُزْتَ کل این
بنحو لا اینَ فآینَ انت
و فی فنائی فنا فنائی
و فی فنائی وجدت انت.

قطعه

به دیدِ دل آمد خداوندِ من؛
بگفتم: «که باشی؟» بگفتا: «تو ام!»

تو را از کجاها کجایی نبود؛
کجا در خورِ توست پس راستی؟
چگونه خیالِ تو بندد خیال؟
چه داند خیال از کجا خاستی.

برونت زِ بَر نیست جایی که نیست:
کجایی تو پس، خودْ کجایی، کجا؟
و شد در فنایم، فنایم، فنا؛
و من یافتم، در فنایم، تورا.

مقطعات: ٧

أُريدُكِ لا اريدكِ للثواب
ولكنّي اريدكِ للعقاب
فكلُّ مآربي قد نِلْتُ منها
سوى ملذوذِ وجدي بالعَذَابِ.

قطعه

هوای تو کردم، نه در هوای ثوابی،
هوای تو کردم بل از برای عِقابی؛
رسیدم ازین رَه به هرچه خواستم، آری،
مگر به‌وجد: گو که لذتی ز عذابی!

مقطعات: ۵۶

ألا أَبْلِـغْ احبّائی بانّی
رکبتُ البحر و انکَسرَ السفینهْ
علی دین الصلیب یکون موتی
ولا البطحا ارید ولا المدینهْ.

قطعه

دگر چه تدبیری، ای رفیقان؟
شکسته در دریا این سفینه.
به مذهبِ صلیب می بمیرم؛
نه مکّه می‌جویم نی مدینه.

مقطعات: ۳۷

ندیمی غیر منسوبٍ الی شیءٍ من الحیف
سقانی مثلما یشرب کفعل الضیف بالضیف
فلما دارت الکأس دعا بالنطع والسیف
کذا من یشرب الراح مع التّنّین فی الصیف.

ابن‌منصور، مترس!

هرکه را با اژدهای هفت‌سر
درتموز افتاد دایم خواب وخور
این چنین بازی‌ش بسیار اوفتد
کمترین چیزش سرِ دار اوفتد.
عطار

ندیم من، که پیوندی ندارد با ستمکاران،
بدادم شربتی صافی، چنان مهمان که با مهمان،
و اما، جام چون‌گشتی زد، آوردند تیغ و خان:
چنین باد آن‌که نوشد باده با اژدر به تابستان!

ینامی: ۱

مثالُك فی عینی و ذکرُك فی فمی
و مثواك فی قلبی فأین تغیب.

پس

ای نقشِ تو ام در چشم،
ای نامِ تو ام برلب،
ای جای تو ام در دل،

پس کجا تو پنهانی؟

يتامى: ٣

فَقُلْتُ اخلائى هىالشمسُ نورها
قريبٌ ولكنْ فى تناوله بُعدٌ.

لیک

پس به‌یاران گفتم:
آنک
هور، هورا!
نورِ او نزدیک،
لیک
از دست
دور.

یتامی: ۲

کفرت بدین‌الله و الکفر واجب
لدیّ و عندالمسلمین قبیح .

و

کافرم به‌دینِ خدا !

کفران

نزدِ من هُنر بود و

بتَرْ مسلمانان

زشت!

يتامى: ٧

لاتـُعَرِضْ بنا فهذا بنانْ
قد خضبناه بدم العشّاق.

اینک

به‌ما متاز، هان!
اینک انگشتی
که خضاب کرده‌ایم
به‌خونِ عاشقان.

مقطعات: ۳۳

عجبتُ لکلّی کیف یحمله بعضی
و من ثقل بعضی لیس تحملنی ارضی
لمن کان فی بسط من‌الارض مَقْجَعٌ
فبعضی علی بسط من‌الارض فی قبضی.

مَقْطَع

عجبا! کُلِّ من چگونه برتابد پاره‌ی من ـ پاره‌یی چنان سنگین که زمین نیز برنمی‌تابد.

تا بیارمد ، بر تمامیِ پهنه‌ی ارض بایدش تن گُسْتَرْدْ؛ پس پاره‌ی من، باتمامیِ پهنه‌ی ارض، در قبضه‌ی من!

یادداشتها

مطلع

عنوان شعر، در متن ماسینیون، «جواب فی حقیقة الایمان»، الحاقی که هست هیچ، افق شعررا تنگ می کند. من، به‌هرحال، دوتایی از شعرها را، که به نثر درآمدند، مقدمه و مؤخره‌ی باقی شعرها گرفتم (ر.ك. «اشاره») و ازاین‌رو «مطلع» و «مقطع» نامیدم؛ وانگهی، «مطلع» با درونمایه‌ی شعر نیز بی‌ارتباط نیست (ر.ك. آخرین بند شعر).

معما: الله

نام شعر، گرفته از توضیح ماسینیون. هم او می‌افزاید دوتن به‌اقتفای شعر رفته‌اند، نخست احمدغزالی: «الف تؤلّف‌الخلائق کلّهم/واللام لام اللوم للمطرود/والهاء هاءُ هیم فی‌حبّه‌یشتهی بالـواحد المعبود»؛ سپس شوشتری: «ألف قبل لامین/و هـاء قرّةالعین».

«تألف» ـ تغییر ناپذیر به‌دلایلی روشن ـ نه به‌معناهـای در فارسی (۱ـ الفت‌یافتن، ۲ـ دل به‌دست آوردن، ۳ـ تنظیم کردن: «معین») که به‌معنایی‌ست تنها در عربی: جلب کـردن (هـرچند، نـزدیك به دومین معنای در فارسی). «خلـق» نخستین به‌معنای مردم و «خلق» دومین به‌معنای آفرینش. (الفی کـه خلایق را به‌صنع خداوندی جلب می‌کند).

«ضرب»: قرینه (معین)، مانند و همتا (فرنودسار). (و لام دیگری که ملامت افزاست).

پاره‌ی آخر، در اصل: «وها بی که‌شیفته‌ی آنم». در حلاج، اما، هلاك و عشقْ دوتا نیست.

معما: توحید

نام شعر، گرفته از توضیح ماسینیون.

«یکی منقوط»: «ة» . «یکـی وارون» (اصل: «آن دیگر» یا «منقوط دیگـر»): «ي» ، که وارونـه‌ی «ة» ست. نخستین، بـا نقطه‌ی رو به‌آسمان؛ دومین، با نقطه‌ی رو به‌زمین: «مـرا چه به مردمـان... دین من مرا و دین مـردم مردم را.» (ر . ك . شعر حلاج، آخرین بیت، در یادداشت‌مربوط به «بسا مهرا که...»).

معما: ناموسی

آخر شعر، «ترانی» می‌دانیم‌که برمی گردد به«لن‌ترانی» (هرگز مرا نبینی) از آیه‌ی۱۴۳ سوره‌ی «اعـراف» («و چـون موسا به وعده‌گاه ما آمد وپروردگارش بااو سخن کرد، گفت: پروردگارا خودت را به‌من بنما که تو را بنگرم، گفت: هرگز مرا نخواهی دید.»: «قرآن»، ترجمه‌ی پاینده). مسئله این‌جا ـ به‌دریافت من البته ـ شطحگونه وارونه شده. ترجمه‌ی ماسینیون (جای‌موسا مرا می‌بینید... اگر به‌کنه من پی برید) که «ترانی» را، به‌لحاظ دستور زبان، بر می گرداند به سخنگوی شعـر، پذیرفته‌ی مـن نیست؛ چون می‌انگارم این‌جا، نه منطق دستور زبان، کـه منطق اشاره حکمفرماست.

درونمایه‌ی شعر، به‌تصریح‌ماسینیون، برمی گردد به‌عبارت «نـامـوسی». علامت سوآل مـی‌افزایم به‌هرچه پیرامـون این عبارت می‌آورم؛ چـرا که در این زمینه حکـم به‌چیزی کـردن، البته، نه درصلاحیت ماست؛ سوآل، امـا ، ازسوی هیچ کسی

گناه نیست. نیز، در این، جواز می گیرم دو کلامی را از ابن ترکه ـ که، پس از ذکر نکاتی پیرامون کلمه‌ی الله، می‌نویسد: «... و این هردو وجه کافی باشد متفطن را در بیان ارکان قولی، چه او راست که بنابر اصول مذکوره بر مقتضای ذوق خود دیگر معانی استنباط نماید. وسپس این بیت می‌آورد: «نقطه‌یی را هزار دایره هست/ گر قدم پیشتر نهد پرگار» («چهارده رساله‌ی فارسی»، ص۸۴).

و امازبان عرب، از آن که نزولگاه کلام الهی قرارمی گیرد، قالب رمزها و نمادهای روحانی‌ست (و، در پی او، زبان ما؛ که آن اگر بنا بود زبانی انبیایی باشد، این بنا بود زبانی اولیایی گردد؛ که اگر کلام خداوند آغاز به با دارد وانجام به سین، «بس» باری، واژه‌یی‌ست فارسی: «اول وآخر قرآن زچه با آمد و سین/ یعنی اندرره دین رهبرتان قرآن بس»). رمز اول این نیست که خط عرب ـ و، پس، خط فارسی ـ از راست به چپ حرکت دارد؟ ـ به این اعتبار که «راست» سمت مشرق است و «چپ» سمت مغرب است و «آدم خاکی مغرب انوارست، از جهت آن که جمله‌ی انوار از مشرق جبروت برآمدند، به آدم خاکی فرود آمدند» (عزیز نسفی، «انسان کامل»، ص۱۶۲). این گونه، حرکت زبان را در موازات حرکت جان می‌یابیم از معقول به محسوس، از «یمن» به «قیروان» (یمن... که از لحاظ لغوی به معنی جایی‌ست که «در طرف راست» واقع شده و رمز مشرق انوار است که نفس، پیش از جداشدن از آن جا وسقوط به جهان

ماده، همچون جوهری ملکوتی و فرشته‌یی در آن منزل داشته است. سیدحسین نصر، «سه حکیم مسلمان»، بخش سهروردی، ص۸۹). الفبا به‌الف می‌آغازد، که نمادی‌ست از حق‌تعالی، و می‌انجامد به‌یاء، که سرانجامِ «ناموسی» هم هست. آدمی‌ست این یاء مغربی؟ اما نیز رموز دیگری‌ست، نمایشگر مشرق و مغرب، در این «ناموسی»: «ن»، نه همین سمت راست نشسته، که نقطه‌ی پیدا دارد (آفتابِ دمان)؛ و «ی» ــ که چو پرتگاهی گود می‌رود ــ، نه همین سمت چپ، که نقطه‌ی پنهان (آفتابِ نشسته). حال، می‌خوانیم: «وسرِ حروف‌را چون سرِ آن‌حرف جا دهید که خود جایگزین دومین حرف می‌شود...»؛ و «سرِ حروف»، خود، الف است؛ و نون است آنچه دومین حرف می‌شود اگر پیش از او الفی بنشانیم: «انا موسی» (منم موسا). آن حرف «که جایگزین دومین حرف خواهد شد»، به‌طوری ضمنی، دلالتی براین می‌دارد که، حال، در مقام اولین حرف نشسته، در مقام الف. و مگرنه این نون° نونِ «نور» است و الله نورالسموات والارض («نور»، ۳۵)؟ و، این‌گونه، حروف دوگانه‌ی «ان» (من) همسان هم و یگانه می‌گردند: دویی ازمیانه برمی‌خیزد، که «تو یکی و او یکی دو باشد دو/این یکی زان یکی ببایدکاست» (ابن ترکه، ص۵۰). باز اما چرا، در آغاز، «ناموسی» داریم‌جای «اناموسی»؟ (رمزِ محوِ الف درناموسی، نقلِ محوِ الفِ اسم نیست در بسم‌الله؟) «ی»، به‌اعتباری، نیز «الف» است («اناالحق»؛ و «یا»، نام‌غائی خداوند درسرودهای

یارسان، محتمل نیست که رمزی از همین باشد؟ ر. ك. «سرودهای دینی یـارسان»، ماشاءالله سوری، ص ۱۶۶)، که «موسی»، به‌ـ اعتباری، «موسا»؛ و که «اوست اول و آخر»(قرآن). و،اینگونه، درمی‌یابیم سیر مستقیم از الف به‌یاء، در حقیقت، مسیر دایره‌یی است. مرکز دایره، ذات حق. و نقاط محیط، به‌نسبت مـرکز، همه باهم یکسان. وهر حرفی، خود، الفی. همه نام‌حق، هرکدام به‌اعتباری. و رمز کلّی حروف مُقَطَّع قرآن این نیست؟ هـم از این روست که می گوییم حروف مخلوق‌نیستند. و «علی‌گفت مصطفی را پرسیدم از ابجد هوز حطی... فقال:... این حروف درکلام آدمیان هم از نام خدای عزوجل است و نامهـای خدا، به‌اجماع، قـدیم...» و «یکی پیش احمدبن‌حنبل.. .گفت... الله چون حرف‌را بیافرید... امـام احمدگفت این سخن‌کفـرست» (میبدی، «کشف‌الاسرار»، جلد اول، ص۴۳). حال باز گردیم و نون و یاء را از دیدگاه دیگری برابر هم نهیم: نون(مشرق‌روح) نقطه‌یی یگانـه دارد (وحدت)، و یاء (مغـرب مادّه) نقطه‌یـی دوگانه‌دارد (کثرت). کثرت که شهادتی‌ست ازوحدت. نمادهای ملمـوستری (البته جدا از علتهـای طبیعیه) بارهـامرا به حیرت آورده‌ست: روز (مشرق) آدمی سایه‌یـی تك دارد، و پسینگـاه (مغرب)سایه‌یی مضاعف. پسینگاه‌که دیگر وحدت، تا افاضه‌یابد و خـود بنماید، به‌کثرت‌آمده است («وقتی‌پـروشَ را ذبح [و قربانی] کردند، آن را به چند قطعه تقسیم نمودند:... از مغز او ماه پیدا شد و از چشمش خورشید... از ناف او فلك، و از سر

او عرش، و از پای او زمین... و بدین‌سان جهان هستی تکوین یافت.»: «ریگ ودا»، جلالی نائینی، ص۱۸۳. «سر آن اسب پاك صباح است و چشم او آفتاب و... ظرف طلایی که پیش‌از کشتن اسب مهیا کنند، روشنایی روز، و جای نگاه داشتن آن بحر مشرق، و ظرف نقره‌یی که بعد از کشتن اسب مهیا کنند، روشنایی شب، و جای نگاه‌داشتن آن ظرف بحر مغرب، و این دو ظرف پیش و پس این اسب همیشه هستند.» : «سرّ اکبر»، دارا شکوه، ص۲)، و «پیمبر...» ـ ابوهریره گوید ـ «فرمود خداوند... آدم را پسینگاه روز جمعه آفرید و آخرین خلقت‌وی درآخرین‌ساعات جمعه مابین عصر تا شب‌بود» («تاریخ‌طبری»، ابوالقاسم پاینده، ص۱۲). «خلقت آخر»، حرف آخر، این یاء، پس، آدمی‌ست، که، به‌اعتبار شکل«ی»، نزول باشد و، به‌اعتبار شکل «ا»، عروج، و بازگردنده به‌آغاز: «روح انسانی چون نزول می‌کند افول نور است، و چون‌عروج می‌کند طلوع‌نور است... و چون افول نور در جسم است، و عروج نور از جسم است، پس جسم آدمی هم‌مغرب و هم مشرق باشد، وروح انسانی ذوالقرنین است، یك شاخ وی نزول است، و یك شاخ دیگر عروج است.» (نسفی، «انسان کامل»، ص ۶۵) و «خدا شب و روز را به‌هم بدل می‌کند که دراین برای اهل بصیرت عبرتی هست.» («نور»، ۴۴، ترجمه‌ی پاینده).

اقتلونی یا ثقاتی

نام شعر- باز به حتم الحاقی- «فی‌الافاقه من غلبات الحال»است که، اما، این‌بار ماسینیون نیز، همداستان بامن، نخستین کلمات شعر را جای اسم نشانده‌ست؛ که شعر را اصلاً به «اقتلونـی یا ثقاتی» می‌شناسیم.

سرلـوحه از مثنوی مـولاناست و، به‌باور من، گونه‌یـی «ترجمه»، گونه‌یی که جزئی از سنت مرا می‌سازد در این طریق و من مدافع آنم. حرفهام دراین‌زمینه جداگانه منتشر خواهدشد.

در سطر، یا مصرع، یا نیمه مصرع اول، اگر «اقتلونی!»را ناگردانده گذاشتم از آن بود که می‌خواستم، به‌احترام، این پرده با نمایی «مستند» بیاغازد، به‌این‌حساب که «ترجمه» را، از آن‌جا که به‌هرحال گونه‌یی «تغییر» است، داستانی می‌شمرم «براساس» اصل مستندی، چون بازی نقش کسی. «یا»، به‌جـای «ای»، در ادبیات قدیم آمده، بارها. «ثقات» هم، چون بی‌شمار واژه‌هـای دیگر، می‌تواند درحد واژه‌یی‌فارسی (شده) به‌کار آید. وانگهی، عبارتی تازی با دخالت دستور زبان فـارسی، در ادبیات قـدیم، اگر کم‌سابقه هم باشد، باری، بی‌سابقه نیست.

در شعر، مـی‌انگارم، آشکارا سه «لحظـه»ی متمایز هست («لحظـه» درست به مفهومـی کـه در مـورد چهـار بخش «... Llanto por Ignacio»مصطلح شده).هم‌ازاین‌رو قافیه‌های

پیاپی را ـ گرفته از قافیه‌های اصل ـ گذاشتم برای «لحظه»ی سوم که لحظه‌ی اوج است به‌راستی.

پاره‌ای از مصرعها، به وزن، یك هجا کم دارد. این دانسته‌ست!

در پاره‌ی دوم، «مادرم زایید، آری، والد خویش»، لامحاله، یادآور مریم و عیساست (والله اعلم). ماسینیون می‌نویسد: «اگر بشریت را به‌بلور یکپارچه‌یی تشبیه کنیم که دو محور دارد، یکی از این دومحور مهدی‌ست که رهبر مجاهدین اسلام خواهد بود، و دیگری آن حاکم که دادگر روز واپسین است. آیا این هردو یکی هستند؟ یا این‌که مهدی یك شخص و حاکم کسی دیگر است؟ امام شافعی چنین روایت می‌کند: لامهدی الاّ عیسی، یعنی جز عیسا مهدیی نخواهد بود. منصور حلاج می‌گوید: حاکم روزواپسین نیز خود عیسا خواهد بود.» («قوس زندگی منصور حلاج»، گردانده‌ی عبدالغفور روان فرهادی، ص۸۹) حال «مسیحیان می‌گویند خدا یکی‌ست، ولی اضافه می‌کنند که خدای یکتا در سه شخص جلوه‌گر است، و این تثلیث را به‌میان می‌آورد (ثالوث‌المقدس). می‌گویند این سه شخص ربوبیت ـ اب، ابن، روح‌القدس ـ به‌یکدیگر بسی محبت دارند. عیسا پسر خداست، ولی بر اثر برکت تثلیث پاك ضمناً خدا هم هست...» (همان، پانوشت مترجم، ص۹۳) و «خدا پدر انسان یعنی خالق ایشان خوانده شده‌ست (سفر تثنیه، ۳۲: ۶؛ اشعیا، ۶۳: ۱۶ و....). لاکن چون ما حقوق فرزندی

را به‌واسطـه‌ی گناه از دست دادیم به‌خاطـر مسیح باز آن اسم گرامـی و محبوب را به‌زبان آورده خداوند را پدر خود می‌خوانیم (انجیل یوحنا: ۲۰: ۱۷؛ رومیان، ۸: ۱۵–۱۷).» («قاموس کتاب مقدس»، جیمزهاکس، ص۲). از مقایسه‌ی مطـالب بالا: مـریم عیسا را زاد؛ عیسا به اعتباری خـداست، پس پدر؛ پـدر همگان، پس پدر مـریم نیز. پس مادر پدر خـویش را بزاد. و «مـادرم زایید، آری، والد خـویش»، پس منم عیسا؟ و عیسا... بازگردید به آغاز مقال.

اشباح نظر

نام شعر مأخوذ از عبارتی‌ست همنظیر دراصل عربی، که در متن فارسی ناچار به «خیل نظر» دگرگون شده‌بود و که من، به‌بهانه‌ی عنوان، به‌متن در افـزودم، بس که زیباست. مـاسینیون شعر را، در عنوان فرانسوی، «درباره‌ی غیب شدن به‌مدد سحر» دانسته.

«سمسم» و «شیرج» را بـه «کنجـد» و «روغـن کنجد» برنگـردانده‌ام، چون از جادوی فضا می‌کاست.

قطعه (آن‌که چشمم بدوست در خلوات)

مصرع آخر، در اصل: «نهانتر از شراره‌ی خطرات»، که درنیامد به‌وزن، متأسفانه. تا بعد چه‌شود. «خطرات»: جمع خطره، آنچه

بر دل گذرد از احکام طریقت (معین). شعر سریـع و ناگهانـی آمد. بیت آخر در ویرایش نخست، چنین بود و پاك سوای اصل: «از دلم بیشتر به‌دل نزدیك/ بی‌صدا چون طلایـه‌ی سمرات»؛ و «سمرات» جمع جعلی «سمر» به‌معنای قصه.

قطعه (تا نبوت شعاعی از نورست)

بیت اول، در اصل: «تا نبوت چراغی از نورست/وحی آن در چراغواره‌ی تامورست». دیری پس از انجام شعردریافتم ارتباط دارد باآیتی از قرآن (سرلوحه). اما دیگر قبولِ تغییر نکـرد. «تامـور» هم دل است و هم صومعه (فـرنـودسار). و فارسی سرلوحه، با مدد از تفسیرهای عشری، طبری، ومیبدی، ازهمین قلم (به‌جای «نه هماره آفتابسو نه‌هماره سایه‌سو»، نیزمی‌توان گذاشت «نه خاوری نه باختری» که، در ضمن، هماهنگ باشد بـا یمن و قیروان عرفانی).

قطعه (آفتاب یار درشبها دمید)

در قسمت تازی، تقطیع از ماسینیون.

یا شمس! یا بدر! یا نهار!

نام شعر (ای خورشید! ای ماه! ای روز!) مصرع اول اصل عربی‌ست، به‌عینه (به دلیلی نظیر آنچه توضیح شد در «اشباح نظر»). بیت آخر ترجمه‌یی‌ست مطلقاً آزاد، که، اما، حس کردم «حق» ندارم تغییر دهم (نگاهی بیاندازید به‌پانوشت دوم «اشاره»ی پایان کتاب و از آن‌جا به‌متن «اشاره»). جالب این‌که دوواژه‌ی تازی «لا» و «له»، به‌شکل، مرا سوی «لاله» کشانده‌ست (ر. ك. «فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی»، سید جعفر سجادی، ذیل «لاله»).

قطعه (از دلم تا دل دل...)

«مرده»، در مصرع سوم، برمی گردد به «دل» در مصرعهای اول و دوم.

قطعه (چو عشق پنهان باشد...)

«سرخرویی» را، در مصرع سوم، قیاس کنید با مصرع دوازدهم شعر عطار، جزو یادداشتهای مربوط به شعر «ابن منصور، مترس!».

قطعه (ظاهر از براین و آنی...)

دو بیت آغازی شعر که به‌فارسی نگشته‌ست و، بنابراین، در قسمت تازی نیامده:

دخلت بناسوتی لدیك علی الخلق
و لولاك لاهوتی خرجت من الصدق
فانّ لسان العلم للنطق و الهدی
و انّ لسان الغیب جلّ عن النطق

به ناسوتی (جسمی) که تو ام دادی بر مردمان درآمدم/ واگر تو لاهوتم (جانم) نمی‌بودی از راستی به‌در می‌شدم/پس زبان علم برای نطق است و راهنمایی/و زبان غیب برتر است از (زبان) نطق.

بیت دومین، بنابر ترجمه‌ی ماسینیون، چنین می‌شود: پس اگر (زبان) علم به‌عبارت درمی‌آید برای راهنمایی، زبان غیب نیازی به‌عبارات ندارد (یا: به‌عبارت درنمی‌آید).

قطعه (جنونم چیست...)

سرلوحه را، نگاهی بیاندازید به «از حلاج»: آخرین پاره‌ی بخش «الف».

ویرایش دیگری از شعر در «طواسین» حلاج یافتنی‌ست،

به‌اشاره‌ی ماسینیون (نیز، ر.ك. «شرح شطحیات»، شیخ روزبهان،ص۵۱۴):

جحودی فیك تقدیس
و عقلی فیك تهویس
و ما آدم الاّك
و من فی‌البین ابلیس.

تلبیه

نام شعر دراصل‌هم همین‌است، گرچه‌باز هم به‌حتم‌الحاقی‌ست. «هرجایی»، در مصرع۴، صفتی‌ست خداوند را ، به اعتبار این بیت خواجه: «یارب به‌که شایدگفت این نکته‌که در عالم/ رخساره به‌کس ننمود آن شاهد هرجایی». «سیاهی»، در مصرع ۳۱: «ذات حق را به‌سیاهی تشبیه کرده‌اند...» (ر. ك. «فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی»، سیدجعفر سجادی). مصرعهای ۳۰و۳۱، دراصل: و کس‌نمی‌داند چه‌برمن آمده‌ست/ جزآن که حلول کرده در سویدایم.

بر تو ای‌نفس تسلایی باد

عنوان،ترجمه‌ی‌اولین مصرع تازی‌ست‌درویرایش دیگری ازهمین شعر، که‌آورده نشد.

قطعه: ویرایش دوم

ویرایش دوم شعر، به‌اشاره‌ی ماسینیون، آشکارا ازسوی مکتب ابن‌عربی دستکاری شده. فارسی این ویرایش‌دوم طرف‌رضایت من نبود و اول جزو متن نیامده بود. تغییر تصمیم، تنها به‌خاطر مصرع دوم است، بس‌که اساسی‌ست در حوزه‌ی اندیشه‌ی حلاجی، وبس‌که زیباست.

قطعه (بسا مهرا که می‌پرداخت از نور)

قطعه‌ی فارسی ترجمه‌ی بیتهای گزیده‌یی‌ست از اصل شعر:

والله ما طلعت شمس ولا غربت
الا وحبك مقرون بانفاسی
ولا خلوت الی قوم احدثهم
الا و انت حدیثی بین جلاسی
ولا ذکرتك محزوناً ولا فرحا
الا و انت بقلبی بین وسواسی
ولاهممت بشرب الماء من‌عطش
الارأیت خیالاً منك فی‌الکأسْ
ولو قدرت علی‌الاتیان جئتکم
سعیاً علی‌الوجه او مشیاً علی‌الراس

و یا فتی الحی ان غنیت لی طربا
فغننی واسفا من قلبك القاسی
ما لی و للناس کم یلحوننی سفهاً
دینی لنفسی و دین‌الناس للناس.

مفهوم شعر، حذف‌دو بیت آخر که الحاقی‌ست، چنین‌است :
به‌خدا نشدآفتاب طلوع یا غروب‌کند و مهر تو ازنفسهای من دورباشد؛ نشد به‌گفتگو با یاران تنها نشینم و حدیثی جزتو در میان‌آرم؛ نشد در ذکر و یاد از تو، به‌اندوه یا به شادی، چیزی جزتو بر دلم‌گذرد؛ نشد به‌جرعه‌یی‌آب عطش بنشانم، جزآن‌گاه که تصویر تو را درجام ببینم؛ و اگر توان‌آمدنم بود سوی تو، به‌چهره می‌دویدم یا به‌سر می‌آمدم.

قطعه (آن‌که داد افسار...)

مصرع‌سوم، آشکارا، ترجمه‌یی‌ست مطلقاً آزاد.

ابن‌منصور، مترس!

آخرین شعر، ظاهراً. شعری که در «نحرگاه» خوانده شد، نزدیکی‌های نوروز نجومی سال ۳۰۹ هجری شمسی (ر. ك. «از عطار»، درهمین‌کتاب). نام شعر ـ افزوده‌ی من ـ ترجمه‌ی عبارتی تازی‌ست : «لاتخف یابن منصور!» (ر. ك. همان).

سرلوحه از «منطق‌الطیر» (ویراسته‌ی محمدجواد مشکور):

چون شد آن حلاج بردار آن زمان
جز اناالحق می نرفتش برزبان
چون زبان او همی نشناختند
چار دست وپای او انداختند
زرد شد چون ریخت از وی خون بسی
سرخ کی ماند درآن حالت کسی
زود درمالید آن خورشید راه
دست ببریده به‌روی همچو ماه
گفت چون گلگونه‌ی مرد است خون
روی خود گلگونه‌تر کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی
سرخرویی باشدم این‌جا بسی
هرکه را من زردآیم درنظر
ظن برد کاین‌جا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یك سرموی نیست
جز چنین گلگونه این‌جا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار
شیر مردی‌ش آن زمان آید به‌کار
چون جهانم حلقه‌ی میمی بود
کی چنین جایی مرا بیمی بود

هر که را با اژدهای هفت‌سر
در تموز افتاد دایم خواب وخور
این چنین بازی‌ش بسیار اوفتد
کمترین چیزی سر دار اوفتد.

این‌جا، درضمن، نگاهی بیاندازید به‌توضیحم درباب سرلوحه‌ی «اقتلونی یا ثقاتی».

مصرع دوم، به‌دریافت برخی، چنین نیز می‌تواند شد: «بدادم شربتی صافی چو مهماندار با مهمان» یا «بدادم شربتی آن‌سان‌که مهماندار با مهمان».

پس/لیک/و/اینک

ازمیان واژه‌های هر شعر، واژه‌یی راکه، می‌توان گفت،گرانیگاه شعر بود در حد نام برگزیدم. این چهارتکه قرینه‌ی سه«معما»ی آغاز می‌نشینند؛ پس، همانندآن‌سه، به زعم من، می‌بایست نام می‌داشتند. هم این‌گونه، «مقطع» قرینه‌ی «مطلع» می‌نشیند و «ابن‌منصور، مترس!» قرینه‌ی «اقتلونی یا ثقاتی».

شعرها، همه، کار ۵۰ و ۵۱ اند و این یادداشتها کار همین ۵۳.

۱

از عطار

آن قتیل‌الله، فــی سبیل‌الله، آن شیر بیشه‌ی تحقیق، آن شجــاع صفدر صــدّیق ، آن غرقه‌ی دریای مواج، حسین‌بن منصور حلاج ـ رحمة‌الله علیه ـ کار او کاری عجب بود و واقعات غرایب که خاص او را بـود، که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و هم درشدت لهب‌فراق، مست و بی‌قرار و شوریده روزگار بود وعاشق صادق و پاکباز، وجدّ وجهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجیب؛ و عالی‌همت وعظیم قدربود؛ و او را تصانیف بسیار است به‌الفاظـی مشکل در حقایـق و اسرار و معارف و معانی؛ و صحبتی وفصاحتی وبلاغتی داشت که کس‌نداشت،

و وقتی و نظری و فراستی داشت که کس را نبود. و اغلب مشایخ در کار او اباکردند و گفتند: «او را در تصوف قدمی نیست»، مگر ابوعبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم قُشَیْری ـ رحمهم‌الله ـ وجمله‌ی متأخران ـ الّا ماشاءالله ـ که او را قبول کردند و ابوسعیدبن ابی‌الخیر و شیخ ابوالقاسم کُرَکانی و شیخ ابوعلی فارمَدی و امام یوسف همدانی ـ رحمهم‌الله ـ درکار او سیری داشته‌اند و بعضی درکار او متوقفند، چنان‌که استاد ابوالقاسم قشیری در حق او گفت که: «اگر مقبول بُوَد به ردِّ خلق مردود نگردد و اگرمردود بُوَد به قبولِ خلق مقبول نگردد». و باز بعضی او را به‌سِحر نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر اورا به‌کفر منسوب کردند؛ و بعضی گویند: «ازاصحاب حلول بود» و بعضی گویند: «تولّی به‌اتحاد داشت». اما هرکه بوی توحید بدو رسیده باشد، هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواندافتاد؛ و هرکه این سخن گوید، سرّش از توحید خبر ندارد ـ و شرح این طولی دارد و این‌کتاب جای آن نیست. اما جماعتی بوده‌اند از زنادقه در بغداد، چه در خیال حلول و چه در غلط اتحاد، که خود را حلاجی گفته‌اند و نسبت بدو کرده‌اند و، سخن او فهم ناکرده، بدان‌کشتن و سوختن به‌تقلید محض فخر کرده‌اند ـ چنان‌که دوتن را در بلخ همین واقعه افتادکه حسین را. اما تقلید دراین واقعه شرط نیست؛ ومراعجب آید ازکسی که‌روا داردکه از درختی آوازِ إنّی أنَاالله برآید، ودرخت در میان نه، چرا روا نبودکه از حسین أنَاالحق برآید و حسین درمیان نه؟ و چنان‌که حق ـ تعالی ـ به‌زبان عُمَر سخن‌گفت، که اِنَّ‌الحقَّ لیَنْطِقُ عَلَی لسانِ عُمَر، به‌زبان حسین سخن گفت و آن‌جا نه‌حلول کار

دارد و نه اتحاد.

بعضی گویند: «حسینِ منصور حلاج دیگر است و حسین منصورِ مُلحدْ دیگر و استاد محمدِ زکریا بود و رفیق ابوسعید قرمطی و این حسین ساحر بوده است. اما حسین منصور از بیضاء فارس بود و در واسط پرورده‌شد.» و شیخ ابوعبدالله‌بن خفیف گفته است که: «حسین‌بن منصور عالمی ربانی‌ست». و شبلی گفته است که «من و حلاج از یك مشربیم. اما مرا به‌دیوانگی نسبت کردند، خلاص یافتم؛ و حسین را عقل او هلاك کرد.» اگر او مطعون بودی، این‌دو بزرگ درحق او این نگفتندی، و مارا دوگواه تمام است.

و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و دربیان معرفت و توحید. و در زیّ ِ اهلِ صلاح و شرع وسنّت بود که این سخن از وی پیدا شد. اما بعضی مشایخ اورا مهجور کردند از جهت مذهب و دین واز آن بود که ناخشنودیِ مشایخ ازسرمستیِ او این‌بار آورد؛ چنان‌که‌اول به تُستر آمد به‌خدمت سهل‌بن عبدالله ، و دوسال در خدمت او بود؛ پس عزم بغداد کرد و اول سفر او در هجده‌سالگی بود؛ پس به بصره شد و با عَمروبن عثمان مکّی افتاد و هجده ماه با اوصحبت داشت؛ و ابویعقوب الاقطع دختر بدو داد؛ پس عَمروبن عثمان از او برنجید، وازآن‌جا به‌بغداد آمد پیش جُنید، و جنید او را سکوت و خلوت فرمود و چندگاه در صحبت او صبر کرد و قصد حجاز کرد و یك‌سال آن‌جا مجاور بود؛ باز به بغداد آمد، با جمعی صوفیان به پیش جنید شد و از وی مسایل پرسید، جنید جواب نداد وگفت: «زود باشد که سرچوب پاره سرخ کنی»، حسین گفت: «آن روز که من سرچوب پاره

سرخ کنم تو جامه‌ی اهل صورت پوشی» ـ چنان که:

نقل است که: آن روز که ائمه فتوی دادند که اورا بباید کشت، جنید در جامه‌ی تصوف بود وفتوی نمی‌نوشت. خلیفه فرموده بود که «خط جنید باید»، چنان که دستار و درّاعه درپوشید و به مدرسه رفت و جواب فتوی نوشت که «نَحْنُ نَحْکُمُ بالظّاهر»، یعنی بر ظاهر حال کشتنی‌ست؛ و فتوی برظاهر است، اما باطن را خدای داند.ـ

پس حسین، چون از جنید جواب مسایل نشنید، متغیر شد و بی‌اجازت او به تُستر شد و یك‌سال آن‌جا ببود. قبولی عظیم او راپیدا گشت ـ و او سخن اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی ـ تا او را حسد کردند و عَمرو عثمان مکی درباب‌او نامه‌هانوشت به خوزستان واحوال او در چشم آن قوم قبیح گردانید. و او را نیز از آن‌جا دل بگرفت و جامه‌ی متصوفه بیرون کرد و قبا در پوشید وبه‌صحبت ابناء دنیامشغول شد ـ اما او را از آن تفاوت نبود ـ و پنج‌سال ناپدیدگشت و دراین مدت بعضی در خراسان و ماوراءالنّهر می‌بود و بعضی به سیستان. باز به اهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیك خاص و عام قبول یافت و از اسرار با خلق سخن می‌گفت تا اورا «حلاج‌الاسرار»گفتند. پس مرقّع در پوشید و عزم حرم کرد و دراین سفر بسیار خرقه‌پوش با او بودند. چون به مکه رسید، یعقوب نهرجوری به‌سحرش منسوب کرد. پس از آن‌جا به بصره آمد، باز به اهواز آمد. پس گفت: «به‌بلاد شرك می‌روم تا خلق را به‌خدا خوانم». به هندوستان رفت. پس به ماوراءالنّهر آمد. پس به چین و ماچین افتاد و خلق را به‌خدا خواند و ایشان را تصانیف ساخت. چون بازآمد، از اقصاء عالم بدو نامه

نوشتندی. اهل‌هند اورا «ابوالمُغیث»نوشتندی، واهل‌چین «ابوالمعین» و اهل خراسان «ابوالمهر»، و اهل فارس «ابوعبدالله الزّاهد»، و اهل خوزستان «حلاج‌الاسرار»، و در بغداد «مصطلم» می‌خواندند و در بصره «مخبر». پس اقاویل در وی بسیار گشت. بعد از آن عزم مکه کرد و دوسال در حرم مجاور گشت. چون باز آمد، احوالش متغیر شد و آن حالت به‌رنگی دگر مبدل‌گشت، که خلق را به‌معنی می‌خواند و کس بر آن وقوف نیافت، تا ــ چنین نقل کنندکه ــ اورا از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بر وی که از آن عجبتر نبود.

و او را حلاج از آن گفتند که یکبار به‌انباری پنبه برگذشت؛ اشارتی کرد، درحال دانه ازپنبه بیرون‌آمد و خلق متحیر شدند.

نقل است که شبانروزی چهارصد رکعت نماز کردی و برخود لازم داشتی. گفتند: «دراین درجه که تویی، چندین‌رنج چراست؟» گفت: «نه راحت در کار دوستان اثر کند و نه رنج. دوستان فانی صفت باشند که نه رنج درایشان اثر کند و نه راحت.»

نقل است که در پنجاه سالگی گفت که «تاکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام، اما از هرمذهبی آنچه دشوارتر است برنفس اختیار کردم. تا امروز، که پنجاه ساله‌ام، نماز کرده‌ام و به‌هر نمازی غسلی کرده.»

نقل است که در ابتدا که ریاضت می‌کشید دلقی داشت که بیست سال بیرون‌نکرده بود؛ روزی به‌ستم از وی بیرون کردند، گزنده‌ی‌بسیار در وی افتاده بود؛ یکی وزن کردند، نیم‌دانگ بود.

نقل است که‌گرداوعقربی‌دیدندکه می گردید، قصد کشتن کردند؛ گفت: «دست از وی بدارید که دوازده سال است که ندیم ماست و گرد

ما می‌گردد».

گویند که رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد؛ در راه مجلس می‌گفت؛ روایت کرد که «حلاج با چهارصد صوفی روی به بادیه نهاد. چون روزی چند برآمد، چیزی نیافتند. حسین را گفتند ما را سر بریان می‌باید. گفت بنشینید؛ پس دست از پس می‌کرد و سری بریان با دو قرص به هریکی می‌داد. چهارصد سر بریان و هشتصد قرص بداد. بعد ازآن گفتند مارا رطب می‌باید. برخاست وگفت مرا بیفشانید. بیفشاندند رطب تر از وی می‌بارید، تا سیر بخوردند. پس در راه هرجا که پشت به خاری باز نهادی رطب بار آوردی.» نقل است که طایفه‌یی در بادیه اورا گفتند: «ما را انجیر می‌باید»؛ دست در هوا کرد و طبقی انجیر تر پیش ایشان نهاد. و یک‌بار دیگر حلوا خواستند؛ طبقی حلوای شکری گرم پیش ایشان نهاد؛ گفتند: «این حلوای باب الطّاق بغداد است»؛ حسین گفت: «پیش من چه بادیه و چه بغداد!»

نقل است که یکبار در بادیه چهار هزار آدمی با او بودند؛ برفت تا کعبه و یک‌سال درآفتاب گرم برابرکعبه بایستادبرهنه،تاروغن از اعضای او برآن سنگ می‌رفت وپوست او باز شد و ازآن‌جانجنبید؛ و هر روز قرصی وکوزه‌یی‌آب پیش او بیاوردندی، و او بدان‌کناره‌ها افطارکردی و باقی بر سرکوزه‌ی‌آب نهادی؛ وگویند: کژدم در ازار او آشیان‌کرده بود. پس در عرفات گفت: «یا دلیلَ المتحیّرین!» و چون دیدکه هرکس دعا می‌کردند، او نیز سر بر تل ریگ‌نهاد ونظاره می‌کرد، و چون همه بازگشتند، نفسی بزد و گفت: «الها! پادشاها! عزیزا! پاکت دانم وپاکت گویم، از تسبیحِ همه‌ی مسبِّحان وتهلیلِ

همه‌ی مُهَلِّلان و از همه‌ی‌پندارِ صاحب° پنداران. الهی! تومی‌دانی که عاجزم از شکر، تو به جای من شکر کن خود را، که شکر آن‌است و بس.»

نقل است که یك روز دربـادیه ابراهیم خوّاص را گفت: «درچه کاری؟» گفت: «در مقام توکّل قدم درست می کنم». گفت: «همه‌ی‌عمر در عمارت شکم کردی، کی در توحید فانی‌خواهی شدن؟» ـ یعنی‌اصل توکل در ناخوردن است، و تو همه‌ی عمر درتوکل شکم خواهی‌بود؛ فناء درتوحیدکی خواهد بود؟

پرسیدند که «عـارف را وقت باشد؟» گفت: «نه، از بهـر آن‌که وقت صفتِ صاحب° وقت است ، و هر که با صفت خویش آرام گیرد عارف نبود.» معنیش آن است که: لی مَعَ‌اللهِ وقتٌ.

پرسیدند که «طریق به‌خدا چگونه‌ست؟» گفت: «دو قـدم است و رسیدنی: یك قدم از دنیا بر گیر و یك قدم از عقبی، و اینك رسیدی به‌مولی.»

پرسیدند از فقر. گفت: «فقیر آن است که مستغنی‌ست ازماسوی الله وناظر است به‌الله».

و گفت : «معرفت عبارت است از دیدن اشیا و هـلاك همه در معنا».

وگفت: «چون بنده به‌مقام معرفت رسد، براو وحی فـرستند و سرّ او گنگ‌گردانند تا هیچ خاطر نیابد اورا مگر خاطر حق.»

وگفت: خُلُقِ عظیم آن بود که جفای خلق در او اثر نکند. پس آن گاه خدای ـ تعالی ـ را شناخته باشد.»

وگفت: «توکل آن بود که تا در شهر کسی را داند اولیتر ازخود به‌خوردن، نخورد.»

و گفت: «اخلاص تصفیه‌ی عمل است ازشوائب کدورت».

وگفت: «زبانِ گویا هلاكِ دلهای خاموش است».

وگفت: «گفت و گوی در علل بسته است و افعال درشرك وحق خالی‌ست از جمله و مستغنی. قال‌اللهُ تعالی: وَ ما یُؤْمِنُ اَکْثَرهُمْ بِاللهِ، الاّ وهُمْ مُشْرِکونَ.»

و گفت: «بصایر بینندگان ومعارف عارفان ونور علمای ربانی و طریق سابقان‌ناجیِ ازل و ابد و آنچه درمیان است، از حدوث است، اما این به‌چه دانند؟ لِمَنْ کانَ لَهُ قَلبٌ، اَوْ اَلْقَیِ‌السَّمْعَ و هُوَشَهیدٌ.»

وگفت: «درعالم رضا اژدهایی‌ست که آن را یقین خوانند، که اعمال هجده هزارعالم درکام اوچون ذره‌یی‌ست دربیابان.»

وگفت، «ما همه سال درطلب بلای اوباشیم، چون سلطانی که دایم درطلب ولایت باشد.»

و گفت: «خاطر حق آن است که هیچ معارضه نتوان کردآن را».

و گفت: «مرید در سایه‌ی توبت خود است و مراد درسایه‌ی عصمت».

و گفت: «مرید آن است که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او، ومراد آن است که مکشوفات او براجتهاد سابق است.»

وگفت: «وقتِ مَرد صدفِ دریای سینه‌ی مرد است. فردا این صدفها را در صعید قیامت برزمین زنند.»

وگفت: «دنیا بگذاشتن، زهد نفس است؛ و آخرت بگذاشتن،

زهد دل؛ وترك خودگفتن، زهد جان.»

وپرسیدند از صبر. گفت: «آن است که دست وپای او ببرند و از دار درآویزند». وعجب آن که این همه با او کردند!

نقل است که روزی شبلی‌را گفت: «یا بابکر! دست برنه که ما قصد کاری عظیم کردیم وسرگشته‌ی کاری شده‌ایم چنان کاری که خود را کشتن درپیش داریم. «چون خلق درکار او متحیر شدند، منکر بی‌قیاس و مُقـّرِ بی‌شمار پدید آمدند وکارهای عجایب از او بدیدند؛ زبان درازکردند وسخن او به خلیفه رسانیدند و جمله برقتل او اتفاق کردند، ازآن که می گفت: «اناالحق» گفتند: «بگو: هُوَالحق.» گفت: «بلی! همه‌اوست. شما می گویید که: گم شده است؟ بلی که حسین گم شده است؛ بحر محیط گم نشود وکم نگردد.» جنید را گفتند: «این سخن که حسین منصور می گوید تأویلی دارد؟ گفت: «بگذاریدتابکشند که روزتأویل نیست.»پس‌جماعتی ازاهل علم‌بر وی‌خروج کردندوسخن او پیش معتصم تباه کردند و علی بن عیسی را، که وزیر بود، بر وی متغیر گردانیدند. خلیفه بفرمود تا او را به‌زندان بردند یك سال. اما خلق می‌رفتند ومسایل می‌پرسیدند. بعد ازآن خلق را نیز از آمدن منع کردند. مدت پنج ماه کس نرفت مگر یك‌بار ابن عطا ویك بار ابوعبدالله خفیف ــ رحمهماالله ــ ویك بار دیگر ابن‌عطا کس‌فرستاد که «ای شیخ! ازاین که گفتی عذرخواه تا خلاص یابی.» حلاج گفت: «کسی که گفت، گو: عذر خواه. «ابن عطا، چون این بشنید، بگریست وگفت: «ما خود چند یك حسین منصوریم».

نقل است که‌شب اول که او را حبس کردند، بیامدند و او را در

زندان‌ندیدند وجمله‌ی‌زندان بگشتند و کس را ندیدند؛ وشب دوم‌نه‌اورا دیدند ونه‌زندان را؛ وشب سیوم اورا در زندان‌دیدند. گفتند: «شب‌اول کجابودی؟ وشب‌دوم تو وزندان کجابودیت؟» گفت: «شب اول من در حضرت بودم، ازآن این‌جا نبودم؛ وشب‌دوم‌حضرت این‌جا بود، ازآن من و زندان هر دو غایب بودیم؛ وشب سیوم بازفرستادند مرا برای حفظ شریعت. بیایید وکار خودکنید.»

نقل است که درشبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی. گفتند: «چومی گویی که من حقم، این نماز که را می کنی؟» گفت: «ما دانیم قدرما!»

نقل‌است که درزندان‌سیصد کس‌بودند. چون‌شب درآمد، گفت: «ای‌زندانیان! شمارا خلاص‌دهم.» گفتند: «چرا خودرا نمی‌دهی؟» گفت: «ما دربندخداوندیم‌وپاس‌سلامت‌می‌داریم. اگرخواهیم به‌یك‌اشارت‌همه‌ی بندها بگشاییم.» پس‌به‌انگشت‌اشارت‌کرد: همه‌ی بندها ازهم‌فروریخت. ایشان گفتند: «اکنون کجا رویم، که درزندان بسته‌ست.» اشارتی کرد: رخنه‌ها پدیدآمد. گفت: «اکنون سرخود گیرید». گفتند: «تونمی آیی؟» گفت: «ما رابا اوسرّی‌ست که‌جزبرسر دار نمی‌توان‌گفت». دیگر روز گفتند: «زندانیان کجارفتند؟» گفت: «آزاد کردم». گفتند: «توچرا نرفتی؟» گفت: «حق‌را باماعتابی‌ست؛ نرفتم.» این‌خبر به‌خلیفه رسید؛ گفت: «فتنه‌یی خواهد ساخت. او را بکشید، یا چوب زنید تا از این سخن باز گردد.» سیصد چوب بزدند. هرچند می‌زدند، آوازی فصیح می آمد که «لاتَخَفْ یابن‌منصور!» شیخ عبدالجلیل‌صفار گوید که «اعتقاد من درچوب زننده بیش از اعتقاد من درحق حسین منصور بود، ازآن‌که تا آن مرد

چه قوت داشته است درشریعت که چنان آواز صریح می‌شنید و دست او نمی‌لرزید وهم چنان می‌زد!»

پس‌دیگر بارحسین را ببردند تا بکشند. صدهزار آدمی گرد آمدند و اوچشم گردِ همه برمی‌گردانید ومی‌گفت: «حق، حق، حق، اناالحق.»

نقل است که درویشی در آن میان از اوپرسید که «عشق چیست؟» گفت: «امروز بینی‌وفردا وپس فردا». آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند وسیوم روزش به‌باد بردادند ـ یعنی عشق این است. خادم در آن حال از وی وصیتی خواست؛ گفت: «نفس را به‌چیزی که کردنی بود مشغول دار، و اگر نه اوتو را به چیزی مشغول گرداند که ناکردنی بود.» پسرش گفت: «مرا وصیتی کن»؛ گفت:«چون جهانیان دراعمال کوشند، تو درچیزی کوش که ذره‌یی از آن به از هزار اعمالِ انس و جن بُوَد، و آن نیست الاّ علم حقیقت.»

پس در راه که می‌رفت، می‌خرامید، دست‌اندازان و عیاروار می‌رفت با سیزده بند گران. گفتند: «این خرامیدن چیست؟» گفت: «زیرا که به‌نَحَر گاه‌می‌روم». و نعره می‌زد و می‌گفت:

نَدیمی غَیْرُ منسوبٍ الی‌شیءٍ مِنَ الحَیْفِ
سَقانی مثلَ ما یَشْرَب کفعلِ‌الضّیْفِ بِالضَّیفِ
فَلَمّا دارتِ‌الکأسُ دَعا باَلنّطعِ والسَّیْفِ
کذا مَن یَشْرَب الرّاحَ مَعَ‌التِنّینَ بِالصَّیْفِ

گفت: حریف من منسوب نیست بـه چیزی ازحیف؛ بداد مرا شرابی وبزرگ‌کرد مرا چنان که مهمان مهمان را؛ پس، چون دوری چند بگشت، شمشیر و نطع خواست؛ چنین باشد سزای کسی که با

اژدها در تموز خمر کهن خورد.

چون به زیر طاقش بردند به باب الطّاق، پای برنـردبان نهاد. گفتند: «حال چیست؟» گفت: «معراج مـردان سر دار است». و میزری درمیان داشت ویلسانی بردوش. دست برآورد و روی درقبله مناجـات کرد وخواست آنچه‌خواست. پس برسر دارشد. جماعت‌مریدان‌گفتند: «چه گویی درما که مریدیم وآنها که منکرانند وتـو را سنگ خـواهند زد؟» گفت: «ایشان را دوثواب است وشما را یکی، ازآن کـه شما را به من حسن الظّـنّی بیش نیست و ایشان را قـوّت تـوحید به‌صـلابت شریعت می‌جنبند، و توحید درشرع اصل بـود وحسن‌الظّـنّ فـرع.» ...پس شبلی در مقابله‌ی او بایستاد وآواز دادکـه: اَوَلَـمْ نَنْهَكَ عَـنِ العالَمینَ؟» و گفت: «مَاالتصوّف یا حّلاج؟» گفت: «کمتریـن این است که می‌بینی». گفت: «بلندتر کدام است؟»گفت: «تورا بدان راه نیست».

پس‌هر کسی سنگی‌می‌انداختند. شبلی‌موافقت را گلی انداخت. حسین بن منصور آهـــی کرد. گفتند: «از این همه سنگ چـرا هیچ‌آه نکردی؟ از گلی‌آه کردن‌چه‌سـّر است؟» گفت: «ازآن که‌آنهانمی‌دانند، معذورند. ازاوسختم می‌آید که‌می‌داند که‌نمی‌باید انداخت.»پس‌دستش جدا کردند، خنده‌یی بـزد. گفتند: «خنده چیست؟» گفت: «دست از آدمی بسته جدا کردن آسان است؛ مردآن است که دست صفات، کـه کلاهِ همـّت ازتارك‌عرش درمی‌کشد، قطع کند.» پس‌پایهایش ببریدند. تبسمی کرد وگفت: «بدین پای سفرِ خاك می‌کردم. قدمی دیگر دارم‌که هم‌اکنون سفرِ هر دوعالم کند؛ اگر تـوانید، آن قدم ببریـد.» پس دو دست بریده‌ی خون‌آلود بر روی درمالید و روی وساعد را خون‌آلود

کرد. گفتند: «چرا کردی؟» گفت: «خون بسیار از من رفت. دانم که رویم زرد شده باشد. شما پندارید که زردیِ رویِ من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم، که گلگونه‌ی مردان خون ایشان است.» گفتند: «اگر روی را به‌خون سرخ کردی، ساعد را، باری، چرا آلودی؟» گفت: «وضو می‌سازم». گفتند: «چه وضو؟» گفت: «رَکْعَتانِ فی‌العشقِ، لایَصِحُ وُضوءُ هُما الاّ بِالدّمّ» - درعشق دو رکعت است که وضوی آن درست نیاید الا به خون. پس چشمهاش بر کندند. قیامتی از خلق برخاست و بعضی می‌گریستند و بعضی سنگ می‌انداختند. پس خواستند تا زبانش ببرند؛ گفت: «چندانی صبر کن که سخنی بگویم.» روی سوی آسمان کرد و گفت: «الهی! بر این رنج که از بهر تو می‌دارند محرومشان مگردان، و از این دولتشاهی بی‌نصیب مکن. الحمدلله که دست و پای من بریدند در راه تو، و اگر سر از تن باز کنند، درمشاهده‌ی جلال تو بر سر دار می‌کنند.» پس گوش و بینی ببریدند و سنگ روانه کردند، عجوزه‌یی، پاره‌یی رُگو دردست، می‌آمد؛ چون حسین را دید، گفت: «محکم زنید این حلاجك رعنا را، تا او را باسخنِ اسرار چه کار؟»

و آخرین سخن حسین این بود که: «حَسْبُ الواجِدِ افرادُ الواحِدِ لَهُ»، پس این آیت برخواند: «یَسْتَعجِلُ بِها الّذینَ لایُؤمِنونَ بِها و الّذین آمنوا مُشفقونَ منها و یَعلمونَ اَنَّها اَلحَقُّ». و این آخرین کلام او بود. پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سرش ببریدند. درمیان سر بریدن تبسمی کرد و جان بداد. مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا به‌پایانِ میدانِ رضا برد و از یك‌یك اندام او آواز می‌آمد که «انا الحق».

روز دیگر گفتند: «این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حال حیات». پس او را بسوختند. از خاکستر او آوازِ «اناالحق» می‌آمد و، در وقت قتل، هرخون که از وی برزمین می‌آمد نقشِ «الله» ظاهر می‌گشت.

حسین‌بن منصور با خادم گفته بود که «چون خاکستر من در دجله اندازند، آب قوّت گیرد، چنان‌که بغداد را بیمِ غرق باشد؛ آن ساعت خرقه‌ی من به لب دجله برتا آب قرار گیرد.» پس‌روز سیوم خاکستر حسین را به‌آب دادند، هم چنان آوازِ «اناالحق» می‌آمد و آب قوت گرفت. خادم خرقه‌ی شیخ به لب دجله برد: آب باز قرار خود شد وخاکستر خاموش گشت. پس آن خاکستر را جمع کردند و دفن کردند؛ وکس را از اهل طریقت این فتوح نبود که او را...

نقل است که شبلی گفت: «آن شب برسرتربت او شدم و تا بامدادنماز کردم. سحرگاه مناجات کردم که: الهی! این بنده‌ی تو بود، مؤمن وعارف وموحّد؛این‌بلا با اوچرا کردی؟ خواب برمن غلبه کرد. قیامت را به خواب دیدم وخطاب ازحق شنیدم که: «این ازآن‌با وی کردم که سِرِّما با غیرِ ما درمیان نهاد.»...

۲

از حلاج

الف

حق‌سبحانه در ازل خویش به‌نفس خویش واحد بود. هیچ‌چیز باوی نبود. بعدازآن اشخاص وصور و ارواح‌را پدید آورد. پس‌علم‌و معرفت پیداکرد. پس خطاب برملك و مالك ومملوك نهاد. فعل و فاعل ومفعول‌رابشناخت. آنگه به‌خودنگاه کرد در ازل‌خویش به‌نفس‌خویش درهمگی که ظاهر نبود. جمله بشناخت ازعلم‌وقـدرت ومحبت‌و عشق وحکمت وعظمت وجمال‌وجلال، وآنچه بدان موصوف‌است ازرأفت

ورحمت وقدس. و ارواح و سایر صفات صور در ذات او بود، که آن ذات او بود از کمال باآنچه در آن بود از صفت عشق، و آن صفت صورت بود در ذات که آن ذات بود. بنگرست ــ و آن‌چنان بود به‌مثل کـه تو چیزی نیکو از وجود خود ببینی و بدان خرّم‌شوی ــ مـدتی مدید که برطور آن کس واقف‌نشوند، واگر هر که آسمان و زمین‌را خواهند که به‌حساب مقدارِ آن بدانند، ندانند و عاجز آیند، زیرا که اوقاتِ ازلیت جز ازل‌نداند. حساب‌حدث در آن ثابت نشود، و اگرصدهزار آدم‌ذریت جمع‌شوند تا به‌ابد، آنرا درحساب آرند نتوانند.

پس اقبال کرد به‌معنی عشق به‌جمیع‌معانی. با نفس خویش‌خطاب کرد به‌جمیع خطاب،وحدیث کرد به‌جمیع محادیث. آنگه‌تحیت کرد به جمیع کمال تحیت. آنگه‌بدان مکر کرد به‌جمیع‌مکر. دیگر بار آن حرب کرد به‌جمیع حرب. دیگر بر آن تلطف کرد به‌جمیع تلطف. هم‌چنین از مقامات که‌وصف‌در آن دراز بشود، که‌اگر همه‌درخت‌روی‌زمین‌قلم گردد، وآب دریا مدادشود، وصف‌آن به‌آخر نتوان پیوست، که چون نجوی گفت و خطاب کرد، جمله از ذات او به ذات او ذات اورا.

آنگه ازمعنیی ازجمله‌ی معانیها اونظر کرد، و آن معنی ازمحبت به انفراد، تاچندانی که‌شرح دادیم، در طول مدت بگذشت ازمحادثت وخطاب. آنگه از صفتی در صفتی نگاه کرد. آنگه از چهار صفت‌در چهار صفت نگاه‌کرد، تا به‌کمال رسانید. آنگه درونظر کرد از صفت عشق به‌کلیت صفت عشق، زیرا که عشق در ذات او اورا صفات بود به جمیع معانی. آنگه ازصفت عشق درصفتی از صفات نگاه کرد. بازآن خطاب ومحادثت کرد، تاهم‌چندانی بـگذشت که فصل اول. آنگه از

صفات عشق درصفات عشق نگاه کرد، تا هم چندانی بگذشت وزیادت. آنگه در هرصفتی خود نگاه کرد از صفات خود، تاهم بدین نسق‌در آن بگذشت، تا درهمه صفات نگاه کرد، وازصفتی به‌صفتی نگاه مـی کرد، تابه کمال در جمیع صفات کرد، تا هم بدان نسق در طول مدت در آن بگذشت، تا درآنچه وصف نشاید کرد به‌ازلیت او و کمال اوو انفراداو ومشیت او. آنگه‌خود را مدح کردبه‌نفس‌خویش. آنگه به‌صفت‌خویش صفات خویش را ثنا گفت. آنگه بـه‌اسم خویش اسماء خویش را ثنا گفت، وبه‌همه صفتی‌ذات خویش را وثنای خویش را ثنا گفت.

آنگه خواست حق‌تعالی که بنماید این صفاتها ازعشق به‌انفراد، تا درآن نظر کند، وبازآن خطاب کند. نظردر ازل کرد. صورتی پیدا کرد، که‌آن صورت‌صورت او و ذات اوبود، وهوتعالی‌چون درچیزی نگاه کند،پیدا کند درآن‌ازخودصورتی، تابه‌ابدآن‌صورت‌بود، ودرآن صورت تابه‌ابدعلم‌وقدرت‌وحرکت‌وارادت وجمیع صفات بود . چون تجلی کند ابداً به‌شخصی، هوهوشود. درآن‌نظر کرد دهری ازدهر او. آنگه بـرو سلام کرد دهر از دهر او. دیگر بروتحیت کرد دهری‌ازدهر او. آنگه با اوخطاب کرد، وتهنیت کرد. دیگر اورا نشر کرد، هم‌چنین تابیامدبدانچه‌شناخت‌ونشناخت پیشتر ازآن مدت. آنگه اورا مدح کرد، وبروثنا کرد، و اورا برگزید به مثل این صفتها از فعل خود به‌صفاتهاکه مبدأ کرد از معنی‌ظهور درآن‌شخص که به‌صورت خودبادی کرده‌بود، واو خالق ورازق شد. تسبیح و تهلیل کرد. صفات و افعال او پیداکرد، هم‌چندان جواهر وعجایب پیدا کرد. چون درونگاه کرد، اورا درملک آورد، دروتجلی کرد، و ازو تجلی کرد.

*

علم من‌نظر در آن برشد، وفهم من‌دقیق شد نزد بشر. من‌منم، و نعت نیست. من‌منم، ووصف نیست. نعوتم ناسوتی‌ست. ناسوتم محو اوصاف‌روحانی‌ست. حکم‌من آنست که من‌پیش‌نفس‌من‌محجوبم. حجاب من پیش کشف است. چون وقت کشف نزدیک رسید، نعوت وصف محو شد، من‌ازنفس من منزه‌ام. چون من نفس نیستم، ونفس نیست،من تجاوزم، نه تجانس. ظهورم نه‌حلولم، درهیکل جسمانی بادیم. ازلیت را تعوّد نیست. غیب از احساس‌است، خارج‌ازقیاس است. جنّه‌وناس شناسند، نه‌معرفتی‌به‌حقیقت وصف، لیکن به قدر طاقت از معارف آن «قد علم کلّ اناس مشربهم». آن یکی مزاج خورد، وآن یکی صرف. آن یکی‌شخص‌بیند، وآن‌یکی‌را واحدی ملاحظه‌ی‌اوبه‌وصف محتجب. وآن یکی متحیر در اودیه‌ی‌طلب. آن یکی در بحار تفکر غرق. همه‌از حقیقت خارجند، همه قصدکردند وگمراه شدند. خواص‌برو راه‌یافتند، برسیدند، ومحوشدند. ثابتشان‌کرد، متلاشی شدند. هستشان کرد،ذلیل شدند. راهشان‌نمود، طلب‌گمراهی کردند. گم‌شان‌کردند،ایشان‌رابیست به‌شواهد خود. مشتاق شدند، ایشان را به اوصاف خود از نعت ایشان بربود. عجب‌ازایشان: واصلانند، گویی که‌منقطعانند؛ شاهدانند، گویی که‌غایبانند. اشکال ایشان‌برایشان‌ظاهرشد، واحوال‌ایشان‌برایشان‌پنهان.

*

مناضلت با ابلیس و فرعون کردم، در باب فتّوت.

ابلیس گفت: «اگر سجود کردمی آدم را، اسم فتوت از مـن بیفتادی.» فرعون گفت: «اگر ایمان به رسول او بیاوردمی، اسم فتوت ازمن بیفتادی.» من‌گفتم که «اگر از دعوی خویش رجوع کـردمی، از

بساط فتوت بیفتادمی.»

ابلیس گفت که «من بهترم.» ـ در آن وقت کـه غیر خویش غیر ندید. فرعون گفت: «ماعلمتُ لکم من آلهٍ غیری.» ـ چون نشناخت در قوم خویش ممیزی میان حق و میان خلق. من گفتم: «اگر اورا نمی‌شناسند، اثرش بشناسند. من آن اثرم.»

أناالحق: پیوسته به‌حقْ حق بودم. صاحب من و استادمن ابلیس و فرعون است. به آتشش بترسانیدند ابلیس را، از دعوی بازنگشت. فرعون را به دریا غرق کردند، وازپی دعوی بازنگشت، و به وسایط مقر نشد، لیـکن گفت: «آمنتُ انّه لااِلَه الاالذی آمنت به‌بنواسرائیل.» و نبینی که الله ـ سبحانه وتعالی ـ معارضه با جبرئیل کرد درشأن او؟ گفت: «چرا دهانش پررمل کردی؟»

ومرا اگر بکشند، یا برآویزند، یادست وپای ببرند، از دعـوی خویش بازنگردم.

*

موسی ـ صلوات الله‌علیه ـ با ابلیس در عقبه‌ی طور بـه هـم رسیدند.

موسی گفت: «چه‌منع کرد تورا از سجود؟»

گفت: «دعوی من به معبود واحد، واگر سجود کردمی آدم را، مثل تو بودمی، زیراکه تورا نداکردند یکبار، گفتند «اُنظر الی‌الجبل»، بنگریدی. ومرا ندا کردندهزار بار، که «اسجدوالآدم»، سجودنکردم. دعوی من‌معنی مرا.»

گفت: «امر بگذاشتی؟»

گفت: «آن ابتلا بود، نه‌امر.»

موسی گفت: «لاجرم صورتت بگردید.»

گفت: «ای موسی! آن تلبیس بود، واین ابلیس است. حال را معوّل بر آن نیست زیرا که بگردد، لیکن معرفت صحیح است چنان‌که بود؛ نگردید، واگرچه شخص بگردید.»

موسی گفت: «اکنون‌یاد کنی‌اورا؟»

گفت: «ای موسی! یادْ یادنکند، من‌مذکورم و او مذکورست:

ذکرُه ذکری وذکری ذکره
هل یکونا الذاکرانِ الامعا؟

خدمت‌من اکنون‌صافی‌ترست، وقت‌من‌اکنون خوشترست،‌ذکر من اکنون جلیلترست، زیراکه من‌اورا خدمت کردم در قدمْ حظِ مرا، واکنون‌خدمت می‌کنم‌اوراحظِ اورا. طمع از میانه‌برداشتم،منع‌ودفع وضّر ونفع برخاست. تنها گردانید مرا، چون براند مرا تابا دیگران نیامیزم. منع کرد مرا از اغیارْ غیرتِ مرا. متغیرکرد مرا حیرتِ مرا. حیران کرد مرا غربتِ مرا. غریب گردانید مرا خدمت‌مرا. حرام‌کرد مرا صحبت مرا. زشت‌گردانید مرا مدح مرا.دورکرد مرا هجرت مرا. مهجور کرد مرا مکاشفت مرا. کشف کرد مرا وصلت مرا. رسانیدمرا قطع‌مرا. منقطع کردمرامنعِ منّیتِ مرا. درحق اوخطا درتدبیرنکردم، تدبیر ردنکردم، مبالات به‌تغییرصورت‌نکردم. اگر ابدالاباد به‌آتش‌مرا عذاب کند، دون‌اوسجود نکنم، وشخصی‌را ذلیل‌نشوم. ضد اونشناسم. دعوی‌من‌دعوی صادقانست، ومن از محبان صادقم.»

ب

همه در عوالم نگاه کردند، و اثبات کردند. من‌درخودنگرستم، واز خود بیرون رفتم، و باز خود نیامدم.

موجود من مرا از وجد غایب کرد، و معروف من‌مرا منزه کرد ازتعرف به‌عرفان، واز استدلال به‌عیان،و از فرق وبین. من حاضرشدم، و دیگران غایب. نزدیك شدم، ونزدیك برداشتم. عـالـی شد، و علـّو بگذاشتم. بی‌نردبان برشدم، بی‌اذن درشدم. من محوم در محوأینیـّت، محوبی اثبات ،واثبات بی‌محو.

اول قدم اندر توحید فنای تفریدست.

من متفرق بودم، واحد شدم: قسمت مرا یکی کرد، و توحید مرا ردکرد.

جمله‌ی حجاب ببریدم، تا جـز حجاب عظمت نماند. آنگه گفت که روح‌را بدل کن. گفتم نمی کنم. مرارد کردبه‌خلق،ومرابدیشان‌فرستاد.

روح من با روح تو بیامیخت: در دوری و نزدیکی، من تـوام،

تو منی.

عجب دارم از تـو و از من: فنا کـردی مرا از خـویشتن به‌تو، نزدیك کردی مرا به‌خود، تا ظن بردم که من تو ام و تو من.

منم یا تویی؟ حاشا از اثبات دویی! هویت تو در لائیت ماست. کلّی به کلّی ملتبس است از وجهین. ذات‌تو از ذات ما کجاست‌چون تو را بینم؟ ذات من منفرد شد جایی‌که من نیستم. کجا طلب کنم آنچه پنهان کـردم؟ در ناظـر قلب یا در ناظر عین؟ میان مـا أنیّت منازعت می کند؟ به‌أنیّتِ خویش که أنیّت ما بردار!

عارف دراوایل احوال نگاه کند، داندکه ایمان‌نیارد الاّ بعدازآن [که]کافر شود.

جوانمردی دوکس را مسلم بود: احمد را و ابلیس را.

هرکه آزادی خواهد، بگو عبودیت پیوسته‌گردان.

چون بنده مقام عبودیت به‌جای‌آرد به‌تمامی، آزادگردد از تعب عبودیت، نشان بندگی بر وی بی‌عنان‌وتکلف، واین مقام انبیا وصدیقان بود، محمول‌بود هیچ‌رنج فرادلش نرسد و اگرچه‌حکم شرع برو بود.

هرکه حق رابه‌نور ایمان طلب کند، همچنان است که آفتاب را

به‌نور کواکب طلب کند.

شناسی نیست آن راکه دم از شناسایی او زند. سپاسی نیست آن راکه پایدار بندگی او شود. پرهیز از پیکار با او دیوانگی‌ست، و دل به‌آشتی او خوش داشتن نافرزانگی.

به‌دینها اندیشیدم و سختکوشانه درآن همه کاویدم، وآن همه را شاخه شاخه‌ی اصلی یگانه یافتم. پس بر کسی مخـواه دینی را، که وامی گراید ازآن اصل استوار؛ و خودآن اصل است که می باید تا او را دریابد، و چنین است که او سرشار می‌شود از بلندپایگی‌ها ومعانی، و فهم می کند.

دنیا می‌فریبدم انگاری آشنا نیم به‌حال او. خدا بنکوهیده حرام او، و من کرانه کرده‌ام از حلال او. دست راست فـرامن یازید: واپس زدم و دست چپش را نیز؛ و دیدمش سراپای نیاز، پس او را بـاز او بخشیدم به‌تمامی. و کی‌شناختم وصال او که بیمم بـُوَد از ملال او؟

همه را به‌اسم محجوب کردند، تا بزیستند. و اگر علوم قدرت‌بر ایشان ظاهر شدی، بپریدندی. و اگر از حقیقت بـدیشان کشف شدی، همه بمردندی.

امم ماضی و قرون خالی مردند، و پنداشتند که یافتند؛ ازغیب به

ذره‌یی از حظ برنداشتند، و از علم شمه‌یی نشنیدند.

معرفت در ضمن نکره مخفی‌ست، و نکره در ضمن معرفت مخفی‌ست.

ای محجوبان به‌نفس! اگر بنگرید، ای محجوبان به‌نظار! اگر بدانید، ای محجوبان به علم! اگر بشناسید، ای محجوبان به‌معرفت! اگر برسید، ای محجوبان به‌رسیدگی! اگر به‌رسیدگی برسید، شما تا ابد محجوبید، تا ابد بمانید.

به‌حق اشارت به‌حق کردم.

جفای خلق اندر تو اثر نکند پس از آن‌که حق بشناختی.

بلا اوست، و نعمت ازوست.

والله که من سرّ آشکارا نکردم! و حقا که میان بلا و نعمت او فرق نکردم!

و مرا بکشند، و مرا بیاویزند، و مرا بسوزانند، ومرا برگیرند. صافیات من ذاریات شود. آنگه درلجه‌ی جاریات اندازند. هرذره‌یی که از آن بیرون آید، عظیمتر باشد از راسیات.

ج

شیخ ابوعبدالله‌بن خفیف گوید ـ قدس‌الله سره ـ که از بعضی از عمال معتضد شنیدم که «مرا بفرستاد امیرالمومنین به‌جانب هند، تا بر امور آن ناحیت واقف شوم. با ما درکشتی مردی بود، اورا به حسین منصور شناختندی. نیکو عشرت بود و خوش صحبت. چون برسیدیم، و از مرکب بیرون آمدیم، به‌ساحل نشسته بودیم، حمالان جامه‌ها به‌شهر می‌بردند، پیری را دیدیم که روی در ساحل داشت. حسین ازاو پرسید که آن‌جا کس هست که سِحر داند؟ آن پیر کُبّه‌یی ریسمان بیرون آورد، و از همدیگر بازکرد، و درهوا بینداخت. آن ریسمان را باد می‌برد. طرف ریسمان بگرفت، و به‌ریسمان سوی هوا رفت. گفت: ازین چنین می‌خواهی؟ گفت: آری. گفت: درین شهر مثل این بسیارست... حسین آن‌گاه از ما جدا شد. چون به بغداد شدم، شنیدم که حسین دعوی عجایب می‌کند.»

عَمروبنِ عثمان المکی حسین منصور را دید چیزی می‌نوشت. گفت: «این چیست؟» گفت: «قرآن را معارضه می‌کنم.»...

حسینِ منصور را پرسیدند که «تو بر کدام مذهبی؟»... گفت: «من برمذهب خدایم.»

منکری حسین منصور را معارضه کرد، گفت: «دعوی نبوت می‌کنی؟» گفت: «اُف برشما باد! که از قدر من بسی واکم می‌کنی!»

حسین منصور را پرسیدند از تصوف. گفت: «ذات او وحدانیست، نه کس او را فراپذیرد و نه او کس را.»

حسین را پرسیدند که «واجد کیست؟» گفت: «شاهد به‌نفی عدد و اثبات وجد پیش از ابد.»

چون ازو مقام اُنس پرسیدند، گفت: «ارتفاع حشمت است با وجود هیبت.»

ابوسودا پرسید مر حسین منصور را که «عارف را وقت باشد؟» (و وقت، به‌زبان این طایفه، عبارت از حالی باشد که اندر سر بنده‌پدید آید که او را با آن‌حال آرام باشد.) سوآل کرد که «عارف را شاید که او را وقتی باشد که با آن وقت آرام‌گیرد؟» گفت: «نشاید.» (از بهر آن‌که وقت صفت صاحب وقت است و هر که با صفت خویش آرام گیرد او را صحبت با خویشتن است و هر که را با خویشتن صحبت باشد او را با حق‌تعالی صحبت نباشد. و نیز وقت غیر حق‌تعالی‌ست وعارف را با غیر حق‌تعالی آرام نباشد. و نیز هر که آرام گرفت طلب به‌جای ماند و به‌جای ماندن طلب حق‌تعالی اعراض است از حق‌تعالی و معرض از حق‌تعالی به‌نزدیك این طایفه برابر بت‌پرست است.)

پس ابوالسودا دیگر سوآل کرد که «چرا چنین است؟:» گفتا: «از بهر آن که وقت فرجتی‌ست که صاحب وقت اندر آن فرجت نفس زند از اندوهان خویش؛ و معرفت موجهاست که بپوشاند و بر آرد [و] فرو برد؛ وعارف را وقت وی سیاه بُوَد و تاریك.»

۳

از سهروردی

وقتی خفاشی چند را با حربا خصومت افتاد و مکاوحت میان ایشان سخت گشت. مشاجره ازحد به‌در رفت. خفافیش اتفاق کردند که چون‌غسقِ شب در مقعّرِ فلك مستطیر شود، در پیش‌ستارگان درحظیره افول‌هُوِی کند، ایشان جمع شوند و قصد حربا کنند و برسبیل حراب حربا را اسیر گردانند، به‌مراد دل سیاستی بر وی برانند و برحسب مشیت انتقامی بکشند. چون وقت فرصت به‌آخر رسید، به‌درآمدند و حربای مسکین را به‌تعاون و تعاضد یکدیگر در کاشانه‌ی ادبار خود کشیدند و آن شب محبوس بداشتند. بامدادگفتند: این حربا را طریق

تعذیب چیست؟ همه اتفاق کردند بر قتل او، پس تدبیر کردند با یکدیگر بر کیفیت قتل. رأیشان بر آن قرار گرفت که هیچ تعذیب بتر از مشاهدت آفتاب نیست، البته هیچ عذابـی بتر از مجاورهٔ خورشید نـدانستند، قیاس برحال خویش کردند و او را به‌مطالعت آفتاب تهدید مـی کردند. حربا از خدا خود این می‌خواست، مسکین حربا درخود آرزوی این نوع قتل می کرد. حسین منصور گوید:

اقتلونی یا ثقاتی
إنّ فی قتلی حیاتی
و حیاتی فی مماتی
و مماتی فی حیاتی

چون آفتاب بر آمد، او را از خانهٔ نحوست‌خود به‌درانداختند تا به‌شعاع آفتاب معذب شود، و آن تعذیب احیای او بود.

ترجمه‌ی

آیات و عبارات تازی

آنهایی که به‌بخش «از عطار» مربوط می‌شود از حواشی آقایِ استعلامی گـرفته شده‌ست (بـرای آگاهی بیشتر نگاهی بیاندازید به‌ویراسته‌ی بسیار پاکیزه‌ی ایشان) و باقی، با مدد از حواشی آقای کربن، از ترجمه‌ی قرآن آقای ابوالقاسم‌پاینده. به‌ترتیب الفبا:

آمنت انه... قبول کردم که خدایی جز آن که پسران اسراییل

بدو گرویده‌اند نیست و من از گردن نهادگانم. (سوره‌ی ۱۰، آیه‌ی ۹۰)

اسجدوا... آدم را سجده کنید. (سوره‌ی۷، آیه‌ی۱۱)

ان‌الحق لینطق... به‌راستی حق به‌زبان عمر سخن می‌گوید. (از احادیث نبوی)

انظر الی... به‌این کوه بنگر. (سوره‌ی۷، آیه‌ی ۱۴۳)

انی اناالله به‌راستی من پروردگارم. (سوره‌ی ۲۸، آیه‌ی۳۰)

اولم ننهک... آیه‌ی ۷۰ سوره‌ی ۱۵ قرآن است که قوم لوط به‌لوط می‌گویند: آیا تو را از حمایت عالمیان منع نکردیم؟

حسب‌الواجد... یکتایی یگانه برای آن که به‌وجد آید بس است.

قدعلم... وهر گروهی آبخورگاه‌خویش‌بدانست. (سوره‌ی ۷، آیه‌ی ۱۶۰)

لمن کان له... قسمتی از آیه‌ی ۳۷ سوره‌ی ۵۰ قرآن است که

ترجمه‌ی تمام آن چنین است: به‌راستی در کشتار اقوام گنهکار گذشته هشداری‌ست برای کسی که او را دلی‌ست یا گوش به‌سخن حق می‌سپارد و شاهد حقایق است.

ما علمت لکم... من برای شما خدایی جز خودم نمی‌شناسم. (سوره‌ی ۲۸، آیه‌ی ۳۸)

و ما یومن... بیشتر آنها به‌خدا ایمان نمی‌آورند مگر آنها مشرکانند. (سوره‌ی ۱۲، آیه‌ی ۱۰۶)

یستعجل بهاالذین... قسمتی از آیه‌ی ۱۸ سوره‌ی ۴۲ قرآن است بدین معنی که: آنها که به رستاخیز ایمان نمی‌آورند در آمدن آن شتاب می‌نمایند اما مؤمنان بیم‌دارند و می‌دانند آن راست است. آنها که انکار می‌ورزند در گمراهی آشکارند.

مآخذ

بخش «از عطار» از «تذکرةالاولیاء»، فریدالدین‌عطار نیشابوری، ویراسته‌ی محمد استعلامی. جای پاره‌های حذف‌شده با سه نقطه مشخص گردیده‌ست. با تغییراتی جزئی و اندك شمار در شیوه‌ی نـویس و در نشانه‌گذاری.

بخش «از حلاج»، «الف»، به ترتیب از (۱) «شرح شطحیات»، روزبهان بقلی شیرازی ، ویراسته‌ی هانری‌کربن (۲) همان (۳) همان (۴) همان.

«ب»، به‌ترتیب از (۱) شرح شطحیات (۲) همان (۳) «کشف المحجوب»، جلابی هجویری، ویراسته‌ی ژوکوفسکی (۴) شرح شطحیات(۵)همان(۶)همان(۷)همان(۸)همان(۹) همان(۱۰) «تمهیدات» عین‌القضات همدانی، ویراسته‌ی عفیف عسیران (۱۱)«ترجمه‌ی رساله‌ی قشریه»، ویراسته‌ی بدیع‌الزمان فروزانفر (۱۲) همان(۱۳)شرح شطحیات (۱۴) «قوس زندگی حلاج»، لویی ماسینیون، گردانده‌ی عبدالغفور روان فرهادی(۱۵) و (۱۶) از «دیوان حلاج»، ویراسته‌ی لویی ماسینیون وگردانده‌ی همین قلم (۱۷) شرح شطحیات (۱۸) همان (۱۹) همان (۲۰)همان(۲۱) همان(۲۲) ترجمه‌ی رساله‌ی قشریه (۲۳) شرح شطحیات (۲۴) همان (۲۵) همان.

«ج»، به‌ترتیب از (۱) شرح شطحیات (۲) ترجمه‌ی رساله‌ی قشریه(۳) تمهیدات(۴) شرح شطحیات(۵) ترجمه‌ی رساله‌ی قشریه (۶) شرح شطحیات (۷)همان (۸) «خلاصه‌ی شرح تعرف»، ویراسته‌ی احمدعلی رجایی.

بخش «از سهروردی»، از «لغت موران»، در «مجموعه‌ی آثار فارسی شیخ اشراق»، ویراسته‌ی سیدحسین نصر.

اشاره

شعرها گزینه‌یی‌ست ازمیان هشتادوهفت‌پاره‌ی‌تازی، بیشتر کوتاه، تمام آنچه از حلاج بازمانده و، ویراسته‌ی‌لویی ماسینیون، در دفتر کم حجمی[1] گردهم آمده‌ست، همراه ترجمه‌یی‌روشنگرانه به فرانسوی، که راهنمای من بوده در این‌گردانده. نیز برخوردار بوده‌ام از یاری دوستی، عزیزی، درنقل معنای شعرها، از تازی به‌فارسی.

۱ـ Le diwan d'Al – Hallaj ، ویراسته و گردانده‌ی Louis Massignon، ازانتشارات: Librairie Orientaliste Paul Geuthner پاریس، ۱۹۵۵.

پاری از شعرها وزنهای اصل را نگاه داشته. پاری با وزنهای اصل نیست، اما، باری، با وزنهای‌حلاجی‌ست، یعنی با وزنی وامگرفته از شعر دیگری از حلاج؛ و پاری، باز، نه با وزن اصلی، اما با وزنی شاید همروحیه‌ی‌آن. باقی به زمزمه وزن گرفته‌اند، وزنهایی برای‌خود. چندتایی، حتا، وزن عروضی ندارند. دوتاکه اصلاً نثرست. مجموعه با نثر می‌آغازد، نواخت می گیرد، به‌وزن‌کامل مـی‌افتد تا باز از وزن کامل بیافتد به‌نواخت و سکون‌گیرد در یك نثر، ترتیب چیدن‌شان، در اصل، پاك غریزی بوده‌ست، و محض سلیقه. حالا، که از آن همه دور نشسته‌ام، در تورق، این سکون و حرکت‌را معنا بخشِ یکدیگرمی‌یابم و تداعیگرِ ـ شاید ـ حرکتی از سماع.

رویکردی ـ شاید ـ «بدوی» داشته‌ام به‌عروض که، دراین مقام، جز چند جای مغایر به‌مصلحتدیدم، گزیری از آن نداشته‌ام، بی که، در عین‌حال، خواسته باشم در «قشر» سنتی‌ش بمانم. لزومـی نداشته‌ست. دنبال قاعده تا آن‌جا بوده‌ام که‌باز شکوفاییِ شعرها طلب می کرده‌ست. جزآن، و جز، گاهی، خامـی‌های از سرِ ناچاری، یا، گیرید، از سرِ ناتوانی،گوشم ملاك من بوده‌ست، نه شمس قیس.

پاری از شعرها کار برداشت، کار زیاد؛ پاری «آمدآمد، وبه‌سر آمد.»[1] دراین‌ها، فضلا اگرغلط گرفتندبگیرند،عاشقان‌نخواهندگرفت.

۱ــ بایزید بسطامی.

شعرها مقدمه هم می‌خواست. اما پا درمیانی هر قلم تازه‌یی، به‌گمان من، جسارت می‌بود. آن‌هم برای شعر، این‌گونه شعر، که آخر سوای‌هرچیز دیگری‌ست: چون تَبَرُّ کدانی که، جای‌پاره‌مو یا مثلاً پاره جامه‌یی، «نَفَس»را درخود نگاه داشته‌ست. وواژه‌ها که فقط نَفَسند.

وانگهی، دراین زمینه، راستی که می‌خواهد روی دست عطار بلند شود؟ تکراری‌ست؟ چه‌باك؟ مگر نه «آنچه نیك وزیباست‌می‌تواند دوبار گفته شود[1]»؟

نیز، این تکرار، که به‌همجواریِ جَوّی از شعر و جَوّی از شَطْح می‌انجامد، به‌طور ضمنی و از طرفی، چیزی را «مطرح» می‌کند. مطرح کردنِ صرف البته، یعنی بی‌کوششی به‌اثباتش. این که شطح شکلی از بیان شاعرانه‌ست، نوعی شعرست، یا، گونه‌یی شعرِ «نوع»[2]، اگر بتوان گفت. اگر، ان‌شاءالله، پس از نیم قرن بحث بی‌هوده، فرق «نظم» و«شعر» را دیگر دانسته‌ایم وپذیرفته (چراکه این دیگر، در سطح جهانی، حکایت‌بسیار کهنه‌یی‌ست)، اثبات نکته‌ی بالا، با نگاهی دوباره به‌پیشینه‌ی ادبی‌مان[3]، سهل است؛ نیاز به اثبات ندارد

۱ــ امپدوکلس، «نخستین فیلسوفان یونان»، شرف.

۲ــ Genre

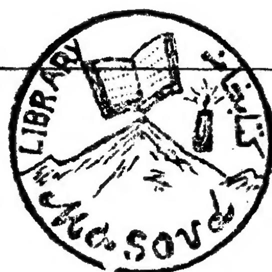
۳ــ که قسمتی‌ش فارسی نیست، ولی ایرانی‌ست. فراموش نمی‌کنیم. و نیز این راکه، برای اعتلای ادب امروزی‌مان، نیازی محتوم داریم به‌تجدید نظری‌در طبقه‌بندی قدیم. به‌این‌معنا که پاری ازآثاری‌که محدود به‌حیطه‌ی ــ مثلا ــ فلسفه، یا تاریخ، دانسته می‌شدند امروزه باید جزو سرمایه‌ی ادبی نیز به‌شمارآیند؛چون برخی از نوشته‌های سهروردی، یا چون ــ درست درنقطه‌ی مقابل ــ پاره‌هایی از نوشته‌های محمدهاشم‌که، نه واقعاً تاریخ، بل چیزی‌ست(دستکم به‌گمان من) ازآن دست که‌گاه در نوشته‌های شاعری چون میشو می‌بینیم.

درواقع؛ بدیهی‌ست.

حلاج، در ادب ایرانی، نخستین و نمایانترین نمونه‌یی‌ست که در او نیمدایره‌های «شعرِ به نظم» و «شعرِ به‌شطح» (به‌نثر) با هم دایره‌یی تمام‌عیار می‌سازند، و بهترین مثال برای نمایشِ اینِ همانیِ آن‌دوست.

اما... اما، گذشته از این همه، من باید اعتراف کنم به‌وسواسی عقیدتی که مایه‌ی شکاکی منست به پاکی نیّتم دراین عمل. پاك یا ناپاك، معذرت خواسته‌ام؛ وَیدرَحَمُ بِنَظَرِه اِلی‌حَبیبِه سَبْعینَ اَلْفاً مِمَّن یُدْعلی‌مَحَبَّته[1].

بیژن الهی

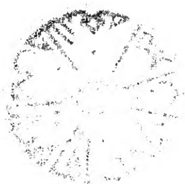


۱ــ حلاج.

Published by the Imperial Iranian Academy of Philosophy

Director : **Seyyed Hossein Nasr**

Publication No. 2



The Poetry of Ḥallāj In Persian

translated from the Arabic

by

Bijan Elahi



Tehran 1975